معبود صانع مکین و مکان فضل و خلاق زمین و زمان

من کلام مربع نشین چار بالش محفل توحید درة التاج چارگوشه تجرید بلبل خوش نوای باغ لاهوتی حضرت

دیوان خواجه قطب الدین بختیار کاکی

زده علوم المعتبها غیر مترقبه الکاشته بصد فخر و سعادت تیمناً و تبرکاً بحسن سعی کارپردازان خجسته خو

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور بمرتبه پنجم طبع دلپسند جلوه شد

اطلاع۔ اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہی جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہی جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہی اس کتاب کے ٹائیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادہ ہین اُنمین بعض کتب کلیات و دواوین فارسی و اردو درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہی اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت
کتب نظم کلیات و دواوین و قصائد فارسی		شرح دیوان حافظ۔ از مولانا سید محمد صادق علی رضوی بتوضیح مصطلحات صوفیہ مرغوب عام۔	۱۱ ر
کلیات حضرت شمس تبریز۔ عارفانہ کلام عالی پایہ متضمن اسرار پاکیزہ خوشخط کاغذ سفید گندہ۔	للعہ پ	دیوان نعمت خان عالی شیرازی کاغذ سفید۔	عہ ر پ
دیوان شمس تبریز۔ متوسط قلم۔	۱۲ ر	کلیات انوری مشہور عام عالی کلام حکیم اوحد الدین۔	عا ر پ
کلیات عراقی۔ از ملا عراقی کاغذ سفید چکنا۔	۱۲ ر پ	کلیات مرزا بیدل مقبول اہل دل اقسام کلام و نکات و رقعات کو شامل۔	عہ ر
کلیات خاقانی۔ کامل در دو جلد از حکیم افضل الدین خاقانی شروانی۔	ص ر پ	دیوان بیدل۔ از مرزا عبد القادر۔	۸ ر
دیوان حافظ۔ محشی از محمد شمس الدین محمد شیرازی جلی قلم محررۂ منشی شمس الدین اعجاز رقم۔ کاغذ سفید و گندہ۔	عہ ر پ	کلیات سعدی۔ اقسام و انواع کلام مقبول و عزیز عام۔	۸ ر
ایضاً۔ جدید الطبع کاغذ رسمی سفید و حنائی	۱۴ ر	ایضاً۔ کاغذ سفید گندہ۔	۱۳ ر پ
دیوان حافظ۔ متوسط قلم محررۂ منشی جوالا پرشاد خوشنویس دو قسم کاغذ۔		دیوان عرفی شیرازی۔ استاد معروف۔	۹ ر
		کلیات جامی۔ از مولانا عبد الرحمن علامہ معروف۔	عہ ر
(۱) کاغذ سفید گندہ۔	۱۵ ر پ	کلیات نظیری۔ نیشاپوری۔	عہ ر
(۲) کاغذ سفید و حنائی رسمی۔	۱۲ ر	کلیات نظم۔ غالب دہلوی۔	عہ ر

صنع صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

من کلام مربع النشئتین چارپالش محفل توحید درة التاج چارگوشه تجرید بلبل خوش نوای باغ لاهوتی

دیوان خواجه قطب الدین بختیار کاکی

از عوالم النعمتهای غیر مترقبه الکاشته بصد فخر و سعادت تیمناً و تبرکاً بحسن سعی کارپردازان خجسته خو

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور بزیور طبع دلپسند جلوه نما شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ای لال در ثنای صفاتت زبان ما
وی در صفات وحدت تو عقل نارسا

عاجز بود زبان همه از ثنای تو
آن کیست کو بخورد تو گوید ثنا ترا

بیچون و بیچگونه و بیمثل آمدی
در کنه ذات تو نرسد عقل انبیا

موجود از وجود تو باشد هر آنچه هست
فانی شوند جمله و باشد ترا بقا

هرگز نباشد آنکه نباشی تو لحظهٔ
این طرفه تر بود که نهانی ز دیده ها

گر تو جمال خویش نمائی به هیچکس
از خوبی و لطافت خود میرسد ترا

ور زانکه رخ ز پرده نمائی به بندگان
دانم که هیچ کم نشود از تو ای خدا

سرگشته ایم ذره صفت در هوای تو
شاید که کار ما رسد از تو به مدعا

سرگشتگان بادیهٔ عشق خویش را
هم خود دلیل باش که هستی تو رهنما

از بحر خویش قطرهٔ بر قطب دین فشان
تو بادشاه حسنی و او بندهٔ گدا

اے از شعار روی تو آفاق را ضیا	در حسرت جمال تو پشت فلک دوتا
خواہم کہ بر تنم سر ہر مو زبان شود	تا ہر زبان بوصف دگر گویدت ثنا
گر صد ہزار سال ثنا گویدت کسے	ہرگز ز ابتدا نہ رساند بانتہا
در کنہ ذات وحدت تو کے رسد کسی	ہم خود بذات وحدت خود گشتہ ہزا
حیران بود بدرگہ تو کل کائنات	نشناختت آنچنانکہ توئی ہیچکس ترا
لال است عقل و فہم و خرد در صفات تو	حیرانی ست عاقبت کار کار ما

بر خاک درگہ تو سر عجز قطب دین
می ساید و ثنائے تو میگوید ای خدا

ای از کمال صنع تو خوبان خوش لقا	ذرہ پرتو جمال تو خورشید را ضیا
چون نور بخش دیدۂ صاحب نظر توئی	از لطف خویش دیدۂ دل را بدہ جلا
بردار پردہ را ز کمال جمال خویش	عمریست کز برای تو من میکشم جفا
درماندگان وادی جویای عشق را	بنواز از جمال خود ای یار دلربا
از ہستی وجود من از عار آیدت	رفتیم من از میان تو بملک دل اندر آ
ما گم شدیم ذرہ صفت در ہوائے تو	زان ہیچکس نشان ندہد منزل ترا
خوردیم زان شراب کہ خاصیتش فناست	دیدیم ساقیے کہ ہمی گفت مرحبا
مارا بچشم کم منگر کز طریق عشق	جبریل را بخاک در ماست التجا
فانی شو از وجود خود و محض دوست باش	چون ہیچکس خود ای ندیدست بی خدا
ترساندم رقیب کہ عاشق ہمی کشد	ما عاشقیم کشتہ شدن نیست عار ما

چون قطب دین ز سر دو جہان میل دل گسل

پیوند ساز رشتهٔ دل را به کبریا

ای از شعاع روی تو خورشید تابان را ضیا	آنی که هستی از شرف بالاتر از عرش علا
در بارگاه عزتت بهر علو مرتبه	جبرئیل همچون خادمان بنشسته است یکدم ز پا
گرچه بصورت آمدی بعد از همه پیغمبران	اما به معنی بوده سر خیل جمله انبیا
تو پردگیٔ دلبری از هر چه گویم بهتری	در دین و دنیا سروری هستی تو دائم با خدا
از عالم پاک آمدی مقصود لولاک آمدی	بس چست و چالاک آمدی جانها فدایت مرحبا
جانها فدای نام تو مستان همه از جام تو	ما بندهٔ انعام تو تو پادشاه و ما گدا
ای مهتر آخر زمان هستی تو ما را جان جان	ای پیشوای انس و جان هستی سپه سالار ما
ای پادشاه معنوی در دین و دنیا خسروی	چون جانب حق میروی مگذار تو ما را بیا
تا روی خوبت دیده ام مهر از همه ببریده ام	بنشین بیا در دیده ام ای نور بخش دیده ها
شاهان عالم چاکرت ما بندگان خاک درت	نور هدایت رهبرت ای شمع جمع انبیا
هرگز نخواندی یک ورق خلقی گرفت از تو سبق	انگشت مه را کرد شق ای خواجهٔ معجز نما
روز قیامت بیگمان باشی شفیع امتان	رضوان مثال خادمان خدمت کند از جان ترا
یاران تو چار آمدند پاکیزه کردار آمدند	گلهای بیخار آمدند از خویش فانی با خدا
اول ابوبکر تقی در دین و دنیا بد نقی	اعدای او باشد شقی آن جمله را دوزخ سزا
او مظهر رحمن بود شمع همه خوبان بود	اعداش بی ایمان بود هستم غلامش بی ابا
از خویشتن بگسسته بد با یاد حق پیوسته بد	بر جای تو بنشسته بد دو سال و دو مه پیشوا
ده سال و شش ماه دگر بر جای تو بوده عمر	وز نور عدلش چون قمر بگرفت عالم را ضیا
هر کس که بر باطل بود از حال او غافل بود	وانکس که از اهل دل بود داند مراد از مقتدا

دین خدا مطلق گرفت اسلام و رونق گرفت
جای ترا بر حق گرفت آن حق شناس و رهنما

عثمان پاکیزه گهر ده سال و دو سال دگر
بر جای پاکت بی ضرر بنشست از بهر خدا

او جسم بد تو جان و رو در اصل بدی دائم ازو
دو باره شد دامد تو آن مظهر علم و حیا

اعدای او را رو سیه اعمال شان جمله تبه
سرتا بپا غرق گنه باشد جحیم شان جزا

ایام یار چارمین کاندر طریقت بد امین
بد چار سال او همی یعنی علی مرتضی

بنگر چه نیکو مظهرست با آن شبیر و شبر ست
اسم شریفش حیدر ست و زحق بناشد او جدا

هر چار یار تو هیچ بیهوده اند بی مکر و فن
گشته همه از خویشتن بیگانه با حق آشنا

اگر تو بدی ختم رسل ایشان بدند جزو تو کل
بی حب شان فردا زپل کس نگذرد باد عا

چون قطب وین نعت تو گفت در سخن بهر تو سفت
خندان شد و چون گل شگفت بنگر تو این اخلاص را

چون هست لطف عام خدا آنکه گاه ما
کم طاعتی با بود اینک گواه ما

هر زمانه روی بمحراب کی کنیم
جای که روی دوست بود قبله گاه ما

بی زاد قطع بادیه حاجی نمیکند
بی زاد نیست در ره او زاد راه ما

جز وصل تو بهر چه قناعت کنیم ما
می دان که آن بود بحقیقت گناه ما

حاسد بروی تو دیده بعیب و دست کشای
بینا مباش با گنه کوه کاه ما

تا چند از تو تیر جفا بر دلم رسد
بیباش هر چند تو هم از تیر آه ما

هرگز نیاید دگرای قطب دین مرد
جز آستان دوست که باشد پناه ما

تا عکس روی یار در افتد بجام ما
ساقی بیار جام نی لعل فام ما

داریم امید آنکه لبالب بود مدام — خالی نه گردد از می عشق تو جام ما

مارا جز این اراده نباشد که دائما — اندر حریم وصل تو باشد مقام ما

حاسد برو که تلخی ایام ما گذشت — شیرین شده ز شربت دیدار کام ما

چون قرب ما ملائکه دیدند بیگمان — هردم زنند کوس سعادت بنام ما

با همنشین یار وفادار گشته ایم — ای بیخبر ز لذت وصل دوام ما

ظلمت نماند در همه آفاق ذره — یکسان شد از فروغ رخش صبح و شام ما

ای قطب دین منال که از دولت وصال
ایام شد ز روی ارادت غلام ما

آرزو گر بودت پرتو دیدار خدا — زنگ هستی ببرد دیده معنی بگشا

هر که بی عشق بود کی رسد اندر وصلش — عشق در بادیهٔ وصل بود راه نما

اندرین راه حجاب تو همین هستی تست — ورنه کی مانع دیدار بود ارض و سما

تا ز خود وا نرهی نیست ترا هیچ علاج — گر کنی طاعت صد ساله بیک روز ادا

یک قدم بر سر نفس از بتوانی بنهاد — نیست حاجت که ریاضت کشی اندر شبها

نتوانی که بتدبیر روی این ره را — که ببویش نکشد رشته تقدیر ترا

قطب دین سود و زیان دو جهان است همه هیچ
گوشه گیر و بجز ذکر خدا لب مگشا

بیگانه ساخت عشق تو از مردمان مرا — در هجر کرد وصل تو اندر امان مرا

آثار روی خوب تو هر گه طلوع کرد — آثار بے گذاشت ز نام و نشان مرا

ای دل چه باغبان گل روی او توئی — نگذار در بردن دراسے باغبان مرا

بودم شکسته در وطن خود بخانمان — عشق تو کرد غارت آن خانمان مرا

بودم بسان لالهٔ پژمرده زیر خاک — وصلت رسید ساخت تو تازه جان مرا

کردم ز درد عشق تو کوته زبان ولے — در گفتگوی عشق تو دل شد زبان مرا

در دل شکسته بازگناه داستان عشق
تو قطب دین بیان مکن این داستان مرا

دمے که عشق تو ام آتشے رساند مرا — ز حرص جنت و بیم سقر رہاند مرا

ز بود و بسوسهٔ هر دو کون از دل من — همین خیال وصالت بدل بماند مرا

دمیده در دل من یار درد عشقش را — دمی که شربت دیدار مے جشاند مرا

چو خاک پست بدم باز سر بلندم ساخت — کشان کشان بسوے خویش میکشاند مرا

بنای عاشقی او خود نهاد اول بار — که شد مصورم و نزد خویش خواند مرا

چو سایه محو شدم از ظهور نور رخش — چنانکه ظلمت هستی چو سے نماند مرا

زند سر از دل تو قطب دین محبت یار
خودش چو تخم محبت بدل فشاند مرا

آنی که جز تو نیست خدائے دگر مرا — سوگند میخورم بخدائی تو خدا

در وادی طریق کسے کو مجرد است — گوشادمان نبری که بود حق از در رضا

هر کس که آشنا بخدا می شود یقین — بیگانه می شود ز همه خویش و آشنا

آنکس که دید پرتوی از روی یار خویش — دارد دراے مردمک دیده دیدها

دانی که چیست شیوهٔ رندان دردنوش — رندی و بیخودی و بقا از پسے فنا

قابل شهید درد غم عشق می شود — ناقابلست آنکه طلب میکند دوا

ای قطب دین مجوی تو درمان درد عشق
کانرا که درد نیست بود دور از خدا

سوگند میخورم بخدا ای تو خدا ‌‌ کانرا که درد نیست تو نیست آشنا
برخیز از میان که خودت دشمن خودی ‌‌ هستی تست گشته حجاب ره خدا
در راه دوست دست بجان شوی ای پسر ‌‌ وانگه مشو ز دلبر خود لحظهٔ جدا
مقصود از دو کون بقائے خدا بود ‌‌ فانی اگر شوی بخدا باشدت بقا
او در درون جان تو با جان قرین بود ‌‌ تو در بدر ز غیر طلب میکنی ورا
چندین حجابهای که از هستی تو هست ‌‌ گر وصل یار بایدت از خویشتن برآ

ارض و سما حجاب ره تو نمی شود
چون قطب دین ز خویش اگر گشتهٔ فنا

ای طبیب مهربان بیمار هجرم را بیا ‌‌ از وصال خویشتن درد دلم را کن دوا
تا بکی از بزم وصلت دور باشم اینچنین ‌‌ رحمی تو کن بر حال من بنما جمال خویش را
ای جمالت دیدهٔ دل را بناشد روشنی ‌‌ چشم دل از لمعهٔ دیدار تو یابد جلا
هر کجا باشم نیم خالی دمی از فکر تو ‌‌ گر بکعبه باشم وگر هر در بتخانها
روی دل سوی تو دارم ای امین جان من ‌‌ زندگی جان توئی از جان مشو یکدم جدا
نیست حد سرتا قبولی را که بیند روی تو ‌‌ روی تو بیند کسی کز خویشتن گردد فنا

قطب دین در آرزو باشد که بیند روی تو
در دو عالم غیر از این او را نباشد مدعا

بگیر باز ز من ای نگار احسان را ‌‌ اگر نمیکشم ز فراق تو بار هجران را

دلم ز هجر تو پر درد و جان فگار شده / ز وصل خویش شفا ده تو دلفگاران را

در آن زمان که نقاب از جمال بر فگنی / بباد بر دهم از شوق کفر و ایمان را

قلندران خرابات عشق را بنگر / که میدهند ز شوق وصال تو جان را

بروز عهد الست از توام قبول یکیست / درست دارم از آن روز عهد و پیمان را

درون بحر غم عشق هر که گم گردید / کند پر از گهر عشق جیب و دامان را

ز پرتو رخ خوب تو قطب دین گم شد / چنانکه باز نداند وصال و هجران را

عقل از سرم رمیده مجنون شدم خدا را / زنجیر زلفش آرید بر پا نهید ما را

شاید بدین بهانه بینم جمال دلبر / او هم بود که داند رسوای باوفا را

ای عاقلان کناره از من کنید ورنه / چون درد دل بگویم گریان کنم شما را

مرغ دلم پریده جانم بلب رسیده / آن یار برگزیده شاید کند دوا را

در رهگذار جانان هر روز آیم از جان / شاید که شاه خوبان بنوازد این گدا را

مردم من از جدائی ای جان جان کجائی / دانم که رونمائی آخر تو خونبها را

ای قطب دین همیشه بانا له باش و با آه / از بهر وصل آن ماه پیوسته گو دعا را

دلا در قید هستی تا بکی باشی بگو ما را / برون نه از وجود خویشتن بهر خدا پا را

اگر مرد رهی از روی قدرت تیغ لا برکش / مسخر کن در اقلیم وجودت جمله اشیا را

بهم جنگ و جدل دارند لشکرهای نفس و روح / نشان بهر خدا این فتنه و آشوب و غوغا را

چو از ملک وجود خود برون آیی رهی عدم یکسر / دگر بنشین تماشا کن سهی سروان رعنا را

حقیقت بین شود دیگر ولی بشناس جمع از کل | که سالک فرق تواند کند از قطره دریا را
اگر خضر ره بستار رهبر شود تا چشمهٔ حیوان | ق | دگر شایسته گردی در حقیقت هر تجلا را
بگوی دوست نبود راه هر ناشسته روی را | ز ردی یوسف کنعان بود لذت زلیخا را
اسیر عشق فهم این سخن ها میکند ورنه | الجاهل ناقبولی میکند فهم این معما را

رموز قطب دین از سر عشق از پرده بیرون آر
که شاید پی برد روزی عزیزان این سخنها را

بعشق خویش چو دلبر نوشت فتوی را | بباد داد هم ازان روز زهد و تقوی را
فروغ چهرهٔ او بود جلوه گر گشته | که در لباس مجنون نمود لیلی را
ز لمعهٔ رخ خود پرتوے بطور فگند | ز عقل و فهم و خرد وارهاند موسی را
به بین که از کرم و لطف خود چگونه فشاند | بر آستان محمد ﷺ همان تجلی را
کسی که پرتوے از لمعهٔ جمالش دید | بباد چون نه بد نقد دین و دنیا را
بگوش تا که شوے زان نگار برخوردار | مکن تو بر دل خود خشک این تمنا را

گرت هوای سر کوی اوست قطب الدین
کشا تو در ره تحقیق چشم معنی را

اگر خواهی که دریابی جمال آن دلارا را | برو بر فرق نفس خود بنه بهر خدا پا را
اگر دلدار داده وعدهٔ دیدار خود فردا | بیا چشم دلت بکشا به بین دیدار فردا را
حجاب راه هستی تو باشد ورنه آن دلبر | بود خواهان ازان دم کو مصور شد گل ما را
بیا و عجز کن پیشه اگر دیدار میخواهی | که نبود راه در کویش گران جانان رعنا را
الا مستی مشو بیدار باشی اسیر عشق میگردی | که در کویش بلاها رسد عشاق شیدا را

حریم وصل اورا مردمی باید ز خود رسته — که نبود در حریمش راه هر بیدرد خود را را

برو ناصح مده پندش که قطب الدین رسوا شد
نصیحت کی کند هرگز کسی عشاق شیدا را

در کوی دوست لشکر غم شد سپاه ما — همراه ما کسی نبود غیر آه ما
از ما بغیر درد تو چیزی طمع مدار — اینست پیشکش بخدا از اد راه ما
نبود درست دعوی مردم چو بی گواه — درد آمدست در ره دلبر گواه ما
از آفتاب حادثه ما را چه غم بود — چون هست سایهٔ کرم او پناه ما
دنیا پرست را همگی حرص مال و جاه — ما قانعیم انچه بداده اله ما

گر قطب دین بغیر خدا دل بکس دهد
می دانکه آن بود به حقیقت گناه ما

تا رسیده بسر کوی فنا محمل ما — گشته روشن ز شعاع رخ تو محفل ما
بود حالم ز غم دوری تو بس مشکل — حل شد از دولت وصل تو همه مشکل ما
غرقه بحر شدیم و گهر از وی چیدیم — بخت مقبل نگر و حوصلهٔ کامل ما
نخوریم غم زبد و نیک جهان دیگر بار — حاصل از عمر همین بود که شد حاصل ما
چه روی حاجی سرگشته بسوی کعبه — روی آور ز سر صدق بسر منزل ما
چشم معنی بکشا بین که چسان می آید — خانه و صاحب خانه بحریم دل ما

قطب دین غنچهٔ دل زان گل رخسار شگفت
چه گلی بود که بشگفت ز آب و گل ما

در کوی عشق جانان سوا شدیم رسوا — بودیم ما دیک دل آنهم برفت از جا

باشد نشان عاشق رسوای دهر بودن — کذاب عشق باشد عاشق که نیست رسوا

خوشحال آنکه باشد عاشق برای یاری — ای وای بر کسی کو عاشق نه گشت و شیدا

فکر خیال دلبر عقل و علم ربود از سر — کس را کجاست باور آنچه او فتاد ما را

مائیم و عشق آن یار جائیکه هست آن یار — آن جا او نیست خونخوار جان او نیست آنجا

در هر دلی دیاری در هر سری خماری — مائیم و عشق یاری نیست پیشه ما

تا راه عشق پوئیم دائم ز عشق گوئیم — سرگشته هیچ گوئیم وز خویش بی سر و پا

ای قطب دین خدا گو وز بهر او ثنا گو — بی رو و بی ریا گو گر بایدت تجلا

طبیب مهربان بر هم چه سازی دلفگاران را — که درمان نیست جز دیدار جانان درد هجران را

کسی کو بر تو می خواهد از دلدار خود بیند — نخستین باید اندر راه وصل او دهد جان را

اگر نبود چراغ نور ایمان رهبر وصلش — نخواهد هیچ عاشق روشنی نور ایمان را

کسی اندر کنار خویش بیند گنج معنی را — که سازد از غبار دین و دنیا پاک دامان را

اگر در هم شکستی در ره معنی طلسم خود — عجب نبود اگر بینی همان دم گنج پنهان را

درون خلوت تاریک هر کس روی او بیند — نه بیند روز روشن روشنی خورشید تابان را

کسی کو را نباشد درد یاری قطب دین در دل — چه داند محنت شبهای تار دردمندان را

چون ندانی مکرهای نفس کافرکیش را — وا گذار ای دل بحق در سر امور خویش را

نیست شو در جستجوی یار خود گر عاشقی — نیستی باشد هنر انسان عاشق کیش را

خیر میکن تا توانی با همه خلق خدا — دوست میدارد خدا چون مرد خیر اندیش را

چون دل درویش و اگر هست مرآت خدا — گر خدا خواهی بدست آور دل درویش را
درد دل را داروی بهر جراحت مرهمی ست — جز وصالش نیست مرهم عاشق دلریش را
قطب دین در جست وجوی یار خود از جان گذر — گر خدا بباید ت اول فدا کن خویش را

ای تو غارتگر جان و دل ما — دل و جان رفت چو دیدیم ترا
می پذیرد همه دردی دارو — نه پذیرد غم عشق تو دوا
همه وش از شرر آتش عشق — سوخت از فرق سر من تا پا
نه بجنت روم و نی به جحیم — نه مرادین بود و نی دنیا
عاشقم دنیا و عقبی چه کنم — از میان همه کافیست خدا
عاقبت دامن وصلش گیرم — گر با مروز بود یا فردا
قطب دین هیچ نخواهد بی او — اندرین نیست غلط اوست گوا

ساقی بیا بهر خدا بگشا در میخانه را — تا لب نهم بر خم می بر کف نهم پیمانه را
خواهم که اهل دل شوم وز خویشتن غافل شوم — چون نیست لا یعقل شوم برهم زنم کاشانه را
ناصح برو خیره دمدمه زانرو که من دیوانه ام — هرگز نصیحت کی کند کس عاشق دیوانه را
مطرب بیا نقشی بگو از می بگو و از سبو — واعظ برو ای تند خو بگذار این افسانه را
سوز زبانم در دهن یار است اندر انجمن — گو خود همی گوید سخن کرده برون بیگانه را
شد جان جانان متصل بهر ز نقش آب و گل — اندر میان جان و دل تا یافتم جانانه را
چون قطب دین تنها شدم رفتم بدریای عدم

چون قطره در دریا شدم دیدم دُر یکدانه را

دلا بکوشش و برافروز شمع ایمان را / ز باد حادثه نشان تو شعلهٔ آنرا
مقیم بر در او باش تا رسی بمقام / بدین وسیله توان یافت وصل جانانرا
هر آنکه دید رخش نیک بخت هر دو جهان / اراده به ازین نیست نیک بختان را
برای خویش همینجاست تا بلند کنند / بدین بهانه قلم ساخت اهل عرفان را
بدان جهت که خود از چشم غیر پنهان ست / ز چشم غیر نهان کرد نیز ایشان را
ز خود بمیر که در زندگی ندیدش کس / سزد اگر کسی از بهر او دهد جان را

بیا بدرگهش ای قطب دین و از رخ خویش
بآب دیده فروشوی گرد عصیان را

دمیکه بود حریم وصال خلوت ما / نبود هیچکس آگه ز سر وحدت ما
یقین ز روی تجسّو نهم که آنجا بود / بدست دوست سر رشتهٔ حقیقت ما
ببزم وصل در آندم که باهم بودیم / نداشت هیچ ملک نیز تاب صحبت ما
نبود رانده قلم در سعادت احدی / که دست غیب قلم رانده در خلافت ما
براند حضرت مولی بقهرش از در خویش / کسیکه داشت دلش آرزو مغفرت ما
بر حسود بداندیش مدعا پسند / مباش نیز تو هم بر سر خصومت ما

سخن ز مرتبهٔ خویش قطب دین کوته
ببین که تا بکجا رفت تیر همت ما

از بهر درد ما چو ندارد کسی دوا / با درد خود بگنیم که در دست یار ما
کشتی ما شکسته و بر تخته پاره ایم / ای باد شرطه بهر چه استادهٔ بیا

از نا خدا امید بکلی بریده ام   نشاید که از میان بکنار آورد مرا
از بسکه پایمال غم و درد گشته ام   پشتم ز بار محنت ایام شد دوتا
گشتم غبار از من مسکین اثر نماند   وقتیست ای صبا که بکوشش بری مرا
برخیز ای طبیب ز بالین من برو   بیمار عشقم و تو ام نیست التجا

ای قطب دین منال ز داغ جفای عشق
خوشحال آنکه گشت بدین حال مبتلا

جز هوای تو نباشد سر بی سامان را   آرزو نیست بجز بزم وصالت جان را
بی تو دوزخ بودم روضهٔ رضوان بیشک   بی تو در روضهٔ جنت چکنم رضوان را
مرغ جانم که هوای سر کویت دارد   از خودت بال و پرش ده که کند طیران را
کرده ام عزم طواف حرم کعبهٔ تو   راه بنما بسوی خود من سرگردان را
کشتی ده سوی خویشم که رسم در وصلت   شاد کن جان من غمزدهٔ حیران را
ای اجل مژده وصلم ده و از من بستان   جان شیرین که بصد جان بدهم جانان را

قطب دین درد غم عشق کش از مرد رهی
خون دل میخور و از کس مطلب درمان را

دل درین دنیا چه بندی کو ندارد بقا   دوستی او بود بدتر ز زهر اژدها
هر زمان این نو عروس هر در عقد کسیست   هیچکس هرگز ندیده ساعتی او را وفا
اهل دنیا را بقائی نیست جز دنیای دون   هیچکس را در جهان حاصل نشد زو مدعا
ظالمان را ظلم چون بسیار شد مانند نی   هم ز ایشان آتشی خیزد که سوزد جمله را
هر چه حاصل شان بود جویای چیزی دیگرند   دائما اندوه دارند بهر دنیای دغا

طالب دنیا نماند روی یک زمان وارستگی — گشت وارسته کسی کو زد جهان را پشت پا
این جهان چون کشتزار آخرت آمد پدید — هر چه می کارند همان گیرند کس روز جزا
پس بکن کسب کمال امروز تخم نیک کار — دست کوته کن چو مردان از جمیع کارها

قطب دین در گنج نهانی جز از کسب کمال
دستافشان از جمیع پیشه ها بهر خدا

گرد غارت عشق دلدار من ایمان مرا — میل دارد بعد ازین غارت کند جان مرا
بی غم عشقش پریشان بود حال من و لے — کرد عشقش جمع احوال پریشان مرا
نور رویش هر دو عالم را منور ساخته — دیده باید که بیند شاه خوبان مرا
دلربای من بخوبی بی نظیر عالم است — نیست حاجت کس کند تعریف جانان مرا
پا کشیدم از دو عالم بر سر کویش نشست — کار زوی وصل او دارد گریبان مرا
شد ز چشمم دامنم پر خون و گفتم بارها — تا چه آید پیش آخر چشم گریان مرا

هر دم از سودای عشقش قطب دین جان میدهد
باز عشق او نو جان میدهد جان مرا

دلبر که ربوده دل دیوانهٔ ما را — پر کرده ز می کاسه و پیمانهٔ ما را
مستیم ز عشقش که سر از پا ندانیم — بشنو تو بیا نالهٔ مستانهٔ ما را
آنکس که ندانسته که ما عاشق رندیم — آیا نه شنیده مگر افسانهٔ ما را
پروانه بود مرغ دل من رخ او شمع — شمع رخ او سوخته پروانهٔ ما را
ما خانه خرابان سر کوی فنائیم — زان هیچ کسے پی نه برد خانهٔ ما را
حیران شده در کار من بیدل حیران — آنکس که ندیده رخ جانانهٔ ما را

رو غوطه خور ای قطب دین در بحر عشق
شاید که به بینی دُر یکدانه ما را

طالب بیا که در دولت را بود دوا
مقصود تو هرانچه بود می شود روا

حق طالب تو بیشتر از تست لیک تو
در پردهٔ حجاب خودت ماند سالها

یک پابسوی دوست گر از صدق دل نهی
از سوی او هزار اشارت بود ترا

شرمی بدار از کرم کردگار خویش
او همره تو ماند تو ماندی از وجدا

بیگانه از خدا و بغیر آشنا شده
بیگانگی گزار و بیا باش آشنا

نومید ازان مباش که باشی گناهگار
تائب شود بدرگه او التجاے ما

گردی اگر ز درگه او ناامید باز
دست تو باد و دامن این بندهٔ گدا

باری تو قطب دین ز درش رو بر متاب
میگو ز روی صدق و ارادت خدا خدا

درگوی دوست زنده بدست دو جان ما
در دست کو همیشه بود همعنان ما

درمان درد عشق چه باشد وصال یار
خالی مباد یک نفس از درد جان ما

آندم که واپسین بود و جان بلب رسد
یارب بذکر خویش بکنی تر زبان ما

واعظ برو که ذرد سر آرد حدیث تو
حاضر نه ز سوز دل ناتوان ما

بی اختیار جامه جان پاره میکنی
گر پی بری بوادی آن دلستان ما

ما را بغیر عشق نه مذهب نه ملت است
داند کسی که گوش کند داستان ما

ای قطب دین مرنج ز طعن حسود دون
زان رو که سپی نیرده بستر نهان ما

تا کرده ایم دیده بدیدار دوست وا | رسوای خاص و عام جهان گشته ایم ما

هر کس بکس اگرچه برد التجا ولی | ما را بغیر دوست بکس نیست التجا

آن دلبری که کعبهٔ مقصود کوی اوست | خاک رهش بدیدهٔ بیناست طوطیا

ما را هنر بغیر غمش درد عشق نیست | نیست پیشه ام که شنیدی تو بارها

دیوانه ام ز عشق و بود عشق رهبرم | اندر نماز خویش بود دارم اقتدا

زاهد تو پی بمشرب ما کی بری که ما | رندیم و می پرست درین عالم خدا

تا قطب دین بوادی عشق آشنا شده
بیگانه هم ز خویش شده هم ز آشنا

لا انتهاست عالم بی اختیار ما | پایان ره پدید ندارد نگار ما

با خویشتن کسی نبرد ره بکوی یار | بی خویشتی ست در ره او اعتبار ما

دردیست در دلم که علاجش پدید نیست | درمان او مگر که کند غمگسار ما

راهی که میروم نبرد عقل پی بدان | دیوانگیست در ره دلدار کار ما

بوی وفای یار دهد بعد عمرها | خاری که سر زند بجدا از مزار ما

هر کس ز درد خویش علاجش طلب کند | درد آمدست مرهم جان فگار ما

راهی بجانبی نبرد قطب دین دگر
جز آستان یار که باشد حصار ما

آن ساعتی که یار نماید رخ از نقاب | دلهای عاشقان همه افتد در اضطراب

اعمی ست چشم باطن تو ورنه آن نگار | ظاهر بود بدیدهٔ بینا چو آفتاب

غافل مباش یک نفس از مکر نفس خویش | نفس ابوالحکیم تو روح ابوتراب

نفس تو میل جانب اسفل کند مدام — روح تو میرود ز پسو در کا بیا سبب
دلبر چو گنج جای بویرانه میکند — یارب بود که خانهٔ هستی بود خراب
پیوند گشت رشتهٔ جانم بزلف او — افتاده اند چو مار رقیبان به پیچ و تاب

با قطب دین نماز پس پرده روی خویش
شاید که یک نظر فگند بر تو بیحجاب

ساقی بیا و جام مرا پر کن از شراب — تا کی کشم ز محنت ایام انقلاب
از هستی وجود خودم وارهان دمی — شاید ز عمر خویش بگیرم دمی حساب
در خواب غفلت ست هر آنکس که مست نیست — بیدار ساز بخت جوان مرا ز خواب
افسوس زانکه عمر بدین ضایعی گذشت — ما بیخبر ز خویش و جهان پر ز آفتاب
آباد ساز ملک دلم را ز معرفت — زان پیشتر که ملک وجودم شود خراب
هر کس که از شراب فنا جرعه چشید — بیند جمال یار خود آن لحظه بیحجاب

زنگار تیرگی ز دل خویش دور کن
ای قطب دین که یار نماید رخ از نقاب

گر همیخواهی براندازد نگار از رخ نقاب — از خودت بگذر تا بینی جمال بیحجاب
گنج پنهان را به بیند آشکارا بیگمان — خانهٔ هستی خود هر کس که میسازد خراب
سر بالا کن به بین بر آسمان خورشید را — چند بینی عکس روی خویش را در چاه آب
حیف کز خود اینچنین غافل شدی ای بیخبر — دیدهٔ تو کور و عالم را گرفته آفتاب
عمر خود ضایع مکن فرصت غنیمت میشمار — زانکه بر عمر اعتمادی نیست مانند حباب
سر بر آر از خواب غفلت حق شناسی پیشه کن — تا بکی ای بیخبر چون مردگان باشی بخواب

عمر خود ضایع مکن ای قطب دین خود را شناس
آنچه رفته باز ناید آنچه مانده کن شتاب

ای پرتو جمال تو بهتر ز آفتاب — خورشید ز اضطراب تو باشد در اضطراب
روشن شود چو روز شب تار عاشقان — گر از جمال خویش بر افکند ترا نقاب
ساقی شود حریف می خویش کن مرا — تا بهر نقل مجلس تو جان کنم کباب
شد کامران عشرت دنیا و آخرت — هاجدلی که شد ز وصال تو کامیاب
عمریست کز فراق تو بیمار گشته ایم — بنمای روی با من دلخسته بیحجاب
شوق ندای ارنیست است بخاطرم — گر تو ندای آید از من بلی جواب

گنجیست او نهفته درون طلسم تو
ای قطب دین تو زود طلسمت بکن خراب

بیخودم از باده یارم امشب — نیست آرام و قرارم امشب
مستم از جام می وحدت او — لیک فارغ ز خمارم امشب
بمیان آمده آن جان جهان — من مسکین بکنارم امشب
آفتاب رخ او تابان ست — روز باشد شب تارم امشب
بهر نظاره رخساره او — دل خود آئینه دارم امشب
بمیان رفته دوئی من وما — نیست از خود سروکارم امشب

قطب دین حسرت این دارم و بس
که چسان شکر گذارم امشب

ای دل از عاشقی شفا مطلب — درد میکش ز کس دوا مطلب

مطلب رنگ و بوی در ره عشق — مثل ما بی بصر صبا مطلب
هیچ چیزی طلب مکن ز خدا — از خدا هیچ جز خدا مطلب
تیز رو باش در ره تحقیق — راه میرو و لیک پا مطلب
در هوای وصال آن دلبر — سیرها میکن و هوا مطلب
چون شدی فانی حقیقت او — خویش را از خدا جدا مطلب

قطب دین مس قلب خود زر کن
عشق چون هست کیمیا مطلب

ای دل حدیث عشق ز گم گشتگان طلب — از بی نشان نشان ره بی نشان طلب
اسرار عشق چون بزبان دگر بود — اسرار آن زبان ز کسی بی زبان طلب
آن گوهری که نیست به گنجینهٔ شهان — کشتی خویش بشکن و در بحر جان طلب
مهری که هر دو کون از و روشنی بدید — گرچه بر آسمان هست تو در دل عیان طلب
چون پاکیست او که کس آنجا گمان نبرد — آنجا که کس گمان نبرد بیگمان طلب
چون خوبی و لطافت او بی نهایت ست — هر چند بیش میطلبی بیش زان طلب

چیزی ز قطب دین مطلب غیر درد عشق
هر چیز هست با من درویش آن طلب

آنی که ذره ایست ز تو نور آفتاب — ذر پرتو جمال تو باشد در اضطراب
دارند زندگی ز تو خلقان و مانده اند — محروم از وصال تو در پردهٔ حجاب
فیاض و نور بخش جهانی و هر چه هست — بی نور وحدت تو همه میشود خراب
ذات جناب تست که باشد علی الدوام — هر چیز غیر تست نمودیست چون حباب

دارند خلق روی بهر وادیی ولیک — هر ره که نیست راه تو نبود درو صواب
مارا بسوی خویش تو خود رهبری کن — کز هرچه غیر تست نمائیم اجتناب

امروز هرکه دور شد ای قطب دین ازو
فردا شود ز آتش حسرت دلش کباب

منکه از درد غم عشق شدم در تب و تاب — دارم از آتش سودای غمش سینه کباب
روی خویش از کرم وقت نماز آری پیش — نتوانم که کنم روی دل اندر محراب
چون گدایان من از آن بر در دلها گردم — که بود ذرهٔ وصلش رسدم از هر باب
مرد از هرزه بهرزه که خدا می طلبد — سفر عالم معنی کن و او را دریاب
منشین عاشق صادق بهمه کس که شود — خانهٔ دین تو از صحبت نااهل خراب
ای بسا کس که فرو رفته بگرداب اجل — چون طلسمی است جهان و من و تو همچو حباب

بایدت رفت چو آخر ز جهان قطب الدین
غم مخور گر ببرد ملک جهان را سیلاب

شکر لله که رخ یار بدیدم امشب — لذت شربت دیدار چشیدم امشب
قطره وش فانی مطلق شده ام در دریا — گرچه در دیدهٔ اغیار پدیدم امشب
چه زدم وقت سحر در طلب گل بچمن — کز وصالش گل بیخار بچیدم امشب
مردم دیده ندارد خلل از بینائی — چونکه او آمده از خویش و دیدم امشب
بار وصلش که ملایک نتوانند کشید — طاقت آوردم و آن بار کشیدم امشب
هرکه ترسان بود از جان نرسد در وصلش — داده ام جان و وصالش بخریدم امشب

قطب دین فانی مطلق شو اگر مرد رهی

گشته ام فانی و با یار رسیدم امشب

دانی که چیست در ره معشوق مشکلات
باید طمع بریدنت از کل کائنات

باید که دل یکی بود و یار چون یکیست
تا دل شود چو آینه صاف از تعلقات

عاشق که نیم جام خورد از کف حبیب
فریاد ها و هو کند از بهر باقیات

میکوش سالکان و میاسای لحظهٔ
شاید که بهره بهری از تجلیات

همت بلند دار که بینی جمال دوست
قانع چرا شوی تو بیک جسم التفات

ممکن نمیشود که روی راه بی دلیل
پیر است رهبر تو که خواهی ترقیات

پیر است نقطه گرد چو پرکار گرد او
این نکته در طریق تو میدان ز واجبات

ای قطب دین تو تکیه مکن بر سلوک خویش
میدار ترس در دل خویش از تنزلات

هر که او را دلربا آن یار نیست
دیدهٔ جانش از آن دلبر خجست

گاه با او ناز باشد گه نیاز
گاه بیدا باشد و گاهی خفتست

باد هوئی میگذارد شوق یار
گاه بیگه کار او شوریدگیست

گه فرح افزایدش گاهی ملال
گه چو مه بر پا شد و گه در کمیست

پرتو انوار او عالم گرفت
اینقدر بر دل ترا از نگار چیست

هر که زو امروز دور است تا ابد
بایدش در زیر بار هجر زیست

قطب دین جان را نثار یار کن
زانکه کار عاشقان او همیست

ای سر تو در سینهٔ ارباب ارادت
بشناخت ترا آنکه ز تو یافت هدایت

آنی که ترا مثل و شبه نیست بعالم
هر چیز که گویم به ازانی ز لطافت

بی روی تو تا سجده کند زاهد خودبین
هرگز نه چشد چاشنی لذت طاعت

هر کو ز غبار آینه اش پاک نسازد
هرگز رخ پاک تو نه بیند ز کثافت

رخسار تو از دیدهٔ نااهل نهانست
بیند رخت آنرا که بود عین بصارت

خواهم که رخ خوب تو بی پرده ببینم
قانع نشوم از تو به تعریف و حکایت

صد سال اگر وصف جمال تو کند کس
هرگز نرساند بدایت بنهایت

گشتیم هدف تیر ملامت بره عشق
عاشق نبود کو نه کشد بار ملامت

چون قطب دین هر کس کشد بار غم عشق
دانم که تواند که کشد بار امانت

بیدلی کز عشقبازی بیخودی بها کار اوست
هر رگ جانش که بی جانان بود زنار اوست

هر که یکره داد جانش شد بجانان آشنا
دمبدم در کوی جانان جانفشانی کار اوست

هر که در دریای معنی غرق گردد بیگمان
گوهر گفتار در گوشی از اسرار اوست

مقصد زاهد بهشت و سایهٔ طوبی بود
من خدا میخواهم و مقصود من دیدار اوست

در نماز عشق ذکر او قرائت باشدم
عاشقانرا چون فتوح روح دادن کار اوست

لذت هر مرغ از وصل گلی باشد ولیک
عاشقانرا لذت عمر از گل رخسار اوست

گرچه ترسا راست یک زنار خدمت بر میان
قطب دین را بر میان هر تار از زنار اوست

بیخودی دایم ازان کاین من شوریده است
گز من بیچاره دل را دلبرم دزدیده است

تا تو منزل کرده ای نازنین در دیده ام
کور بادا دیده ام گر دیگری را دیده است

تا کسی از خود نبرد کی شود واصل تو
هر که واصل شد تو از خویشتن ببریده است

در متاع هر دو عالم ننگرد از روی ناز
همچو تو یاری هر آنکو از میان بگزیده است

کی بطوف خانهٔ کعبه برابر میکند
بر سر کوی تو هر کس یک نفس گردیده است

کی تواند دیده اند از دبروی دیگری
هر که او را چون تو زیبائی در دل دیده است

نیست در دنیا اگر چون قطب دین در کوی دوست
او چرا خود را تمام از دو جهان ز دیده است

نیست یک دل در جهان کو طالب دیدار نیست
کیست از تیر غم عشقش که دل افگار نیست

دیدهٔ بیدار باید دیدن روی ترا
زانکه هر ناشسته روئی لایق دیدار نیست

در ازل هر کز می عشقت چشیده قطره
تا ابد مدهوش باشد لحظه هشیار نیست

در ره فقر و فنا باید ز خود وارسته
زانکه هر کس در حریمش محرم اسرار نیست

پردهٔ پندار دور افگن ز سر گر طالبی
کادمی را هیچ چیزی بدتر از پندار نیست

دور ماند از سر کوی تو محروم از وصال
هر که او را در دل شب دیدهٔ بیدار نیست

قطب دین بیدار کن از خواب غفلت چشم خویش
زانکه هر کس محرم خلوت سرای یار نیست

عشق آمد و عنان دل ناتوان گرفت
من ترک دل گرفتم دل ترک جان گرفت

گویا که روح پرتوی از روی یار دید
چون عندلیب باز زمستان ازان گرفت

هر گه که یار جلوه کند در حریم دل
دل از بهشت و حور جنان بر توان گرفت

آنرا که غیر فکر تو سودای دیگرست
بگذاشت سود و مایهٔ خود بر زبان گرفت

پرواز کرد طائر روحم ز رخنه فلک
و در از جست وجوی تو در ره نان گرفت

چندانکه سیر کرد نشانی ز تو ندید | در لامکان بیافت ترا در ازان گرفت

فانی چو گشت قطب دین از خویش آمدی
اندر دل ذر هر دو جهانش عنان گرفت

دلا بگشای چشم خود که بینی روی جانانت | بتحقیق و یقین دانی که مهمان کیست در جانت
بدر دعا شقی دائم که مژگان اشک میبارد | فنای درد شو کاخر شود هم درد درمانت
طلسم خویش بشکن گنج معنی را اگر خواهی | که دائم در طلسم تست حقا گنج پنهانت
تو آن شخصی که در روز ازل قالوا بلی گفتی | بیا بر درگهش ورنه کجا شد عهد و پیمانت
همه عالم گرفته پرتو انوار ذات تو | ولی تو غافلی از وی چو نبود نور عرفانت
ز آب دیده و از رویت فرو شو گرد عصیان را | بدرگاهش شفیعی نیست به از چشم گریانت

خدا را قطب دین هرگز نکردی سجده لائق
پشیمان پیش از آن دم شو که نبود در بدن جانت

افسوس زانکه طالب عشق خدا کم ست | آنرا که درد عشق نباشد کی آدم ست
هر کس بدرد عشق دلارام خو گرفت | تا چشم واکنی دلش از وصل خرم ست
آنرا که درد نیست بدرمان میرسد | زیرا که اهل درد ز مقبول عالم ست
هر کس که درد عشق نورزیده در جهان | دائم بدرد غصه و اندوه باهم ست
آنکس که وا رهد تمام از وجود خویش | اندر حریم وصل دلارام محرم ست
در بوته گداز بدرد خویش را گداز | هر گه گداختی تو وصال تو در دم ست

وارستگیست پیشه عشاق قطب دین
هر کس ز خود رهید بدلدار همدم ست

۱۱

مارا بجز از دیدن رویت هوسی نیست
وز تو بجز از دیدن تو ملتمسی نیست

در بادیهٔ عشق تو چندانکه دویدیم
از دور و ز نزدیک صدای جرسی نیست

در عشق تو از شحنه کسان بیم دهندم
ما را ز غم عشق تو پروای کسی نیست

دادم بده ای بادشه حسن که جز تو
در بادیهٔ عشق تو فریادرسی نیست

جان میکنم ایثار سگان تو مکن رد
چون بهتر ازین تحفه مرا دسترسی نیست

خوش خلوت خاصی که بمعشوق خوری مے
کانرا اثر از محتسب و از عسسی نیست

در قطب دین از دیدهٔ دلتنگ نظر کن
شد غرقهٔ بحر کرم ادو کسی نیست

مرا که وصل تو آید دست رحت جانست
خیال وصل تو به از جمال خوبانست

هزار جان گرامی فدا کند بر هست
کسیکه وصل تو بیند هنوز ارزانست

ازان نه درد تو یادم نیاید از درمان
که درد محنت عشق تو به ز درمانست

هزار سال اگر وصف تو کنم تکرار
از انچه وصف کنم صد هزار چندانست

هزار بار بگویی تو مرده ام کم و بیش
به پیش روی تو جانان چه فرق اسانست

مرا بشوق تو کی یاد آیدم ایمان
فنای وصل ترا کی فراق ایمانست

بدیده خار نماید گلزار خان آن را
که زخم خار غم عشق نوش در جانست

بخاطرش نرسد آرزوی چیز دگر
کسی که همچو تو ئی را بالصدق جویانست

کسیکه جانش ندارد محبت جانان
چو مرده ایست که او را حیات در جانست

فنای عشق شده قطب دین نه پنداری
که از کدورت هستی جدا ز جانانست

بر سر کوی قناعت هر که او درویش نیست — واقف از گنج نهانی خدای خویش نیست

گر عسل خواهی مترس از نیش زنبور ای پسر — زانکه نبود هیچ نوشی کز پی او نیش نیست

هر که دست از جان نشست و دور مانده از وصال — جنتم آید از کسی کو عاقبت اندیش نیست

هر کرا بر دل نباشد زخم تیر عشق او — مرهم وصلی نه بیند چون دل او ریش نیست

کافر بدکیش باشد ز اندوه روز ازل — هر کرا عشق دلارام حقیقی کیش نیست

دل درین دنیا چه می بندی که وهمست و خیال — پیش اهل دل جهان وهم و خیالی بیش نیست

قطب دین در راه دلبر مرگ را آماده باش — کیست هر کو تا که راه مرگش اندر پیش نیست

کسی کو دید روی خوب تا ای دوست — جدا گردید مثل مغز از پوست

بغیرش کی دمی آرام گیرد — که از روز نخستین با دلش خوست

مرا در خلوت جان منزلی هست — که آن خلوتسرای حضرت اوست

در آن ساعت که جانم عشق بباخت — نه از دشمن اثر بود و نه از دوست

کسی کو خدمت پیرے نکرده — بویش گر گلی باشد که بی بوست

درختی کو ندارد میوهٔ خوب — یقین میدان که بی پیوند خود روست

مباش ای قطب دین از مرگ غافل — که عمر ما روان چون آب در جوست

عشق آمد و تیغ تیز در دست — بر هر که زدش ز خویش وارست

سیمرغ هوای همگان اوست — پرواز ده بلندی از پست

با دمی روندگان جا هست — مرهم نه ز ریش اهل دردست

هر جا که دمی مقام خود ساخت — بازارچهٔ خیال بشکست
بر هر که فگند سایهٔ خویش — از نیک و بد زمانه وارست
سر راست رود بقاب قوسین — تیری که رها کنند از شست

خود آمد و گشت قطب دین را
وانگاه بجای جانش بنشست

هر کسی را در حریم وصل جانان کار نیست — چشم هر ناشسته روئی لائق دیدار نیست
خفتگان خواب غفلت در دل شب مرده اند — در دل شب غیر چشم اهل دل بیدار نیست
اهل دردی باید از دنیای دون وارستهٔ — زانکه هر بیدرد دون از عشق برخوردار نیست
گوهر اسرار گر خواهی طلب در بحر عشق — کان در شهوار در هر کوچه و بازار نیست
این ره رندان جانبازست نه راه فیلسوف — زانکه مرد عشق را با عقل و دانش کار نیست
جلوه‌های یار را عاشق دهد هر بار جان — هر کسی قربان یار خود کند جان عار نیست

در سر هر کس هوای او بدل صد آرزوست
قطب دین را جز هوای کوی آن دلدار نیست

چون گل رخ من هیچ گلی در چمنی نیست — دانم که درین هیچ کسی را سخنی نیست
گویند بهر انجمن افسانهٔ عشقم — افسانهٔ من نیست که در انجمنی نیست
یک تار ببندست ازان حلقهٔ گیسو — در کشتن من حاجت دار و رسنی نیست
من کشتهٔ عشقم بزمین باز سپارند — مقتول ورا حاجت گور و کفنی نیست
بی او نه کنم خانه بجنت نه به دوزخ — عشاق ورا جز سر کویش وطنی نیست
اجزای وجودم همگی دست گرفتست — این شخص که بینی تو بجز پیرهنی نیست

از ما و من ای قطب دین بگذر بره عشق
چون زاد ره عشق ورا ما و منی نیست

بر قد هر که خلعت عشق آمد است راست ... در ملک هر دو کون بتحقیق بادشاست
سیمرغ عشق بر سر هر کس که سایه کرد ... بی سایه گشت و سایهٔ او سایهٔ خدا است
نامحرم است عقل بخلوتسرای عشق ... عشقست آنکه عقل و خرد هم از و جداست
هر جا نزول کرد دمی بادشاه عشق ... آورد او بفضل الٰهی که از هواست
ای آنکه طوف کعبهٔ مقصودت آرزوست ... دنبال عشق رو که ترا عشق رهنماست
پرواز کن بعالم لا انتهای عشق ... بر خاک تیره منزلت از کاهلی چراست
از نه فلک بمرتبه جای تو برتر است ... منشین درین سرای که آن جای تو سزاست

تا قطب دین براه طلب پا نهاده است
بی درد عشق نیست زبانی خدا گواست

شیرین سخنی را که سخن از دهن اوست ... بشنو سخنش را که حدیثش سخن اوست
چون مشک ختن بوی دهد هر که بوید ... بر شاخ دل هر که گلی از چمن اوست
بی همت او بادیهٔ عشق بپیماے ... رو خدمت او کن که غم عشق فن اوست
آن گوهر نایاب که خلقی طلبیدش ... دُر نیست گرانمایه در و انجمن اوست
عاشق شو و بنگر که برون کرده سر از جیب ... آن یوسف گلچهره که در پیرهن اوست
غسال مجو آب و کفن بهر شهیدی ... کو شسته بخاکست که آلوده تن اوست
او کشتهٔ عشق است نخواهد کفن از کس ... بگذار که آن خرقهٔ خونین کفن اوست

زاهد تو چه پرسی وطن قطب دین از وی

جائی که کسے پے نبرد آن وطن او ست

بی هوای سر کوئ تو سری نیست که نیست   سوخته ز آتش عشقت جگری نیست که نیست
هیچ جا نیست که از ذات تو آثاری نیست   از تو در دنیا و عقبی اثری نیست که نیست
همه صاحب نظران از تو نظر یافته اند   نظرت جانب صاحب نظری نیست که نیست
سبز بالان زمین سوی تو پرواز کنند   جذبهٔ عشق تو در بال و پری نیست که نیست
ندهد دل که کنم سر غم عشقش فاش   ورنه در ملک دلم زو خبری نیست که نیست
سوخت اجزا و جودم همگی ز آتش عشق   در همه بحر و برش زو شرری نیست که نیست

قطب دین دی تو هر توشه از آن آورده
که بردی تو ز هر توشه دری نیست که نیست

از آن ذری که جانان رهبر ماست   همای اوج عزت بر سر ماست
یقین شد آنکه روزی خواهش دید   بقدرت که عشقش رهبر ماست
دو کس خواهد گواهان حاکم شرع   گواه عشق مژگان تر ماست
گدای کوی او تا گشتم از جان   فلک از زردی رخت چاکر ماست
متاعی را که کس قیمت نداند   ز کلی آفرینش گوهر ماست
نباید شد بعالم فارغ از مرگ   که زیر خاک آخر بستر ماست

مرد ای قطب دین هر جا به هرزه
تو مقصودی که میجوئے بر ماست

مهی دارم که اندر آسمان نیست   همه او باشد و او در میان نیست
نشان هر دو عالم باشد از وی   ولی در هر دو عالم زو نشان نیست

همه گلها به بستان رو شگفته | گلی چون او ولی در بوستان نیست
بیان سازند گرد صفش هزاران | هنوز از صد هزاران یک بیان نیست
لکن با هیچ چیزے نسبت او | که هر چیزی از وست او از آن نیست
چو هر دم میکند بر دل تجلی | مرا از مرگ خود یکدم زیان نیست
منال ای قطب دین از دادن جان | که وصلش هیچکس را رایگان نیست

آن گوهر نایاب که در کون و مکان نیست | یاریست که جایش بجز از خلوت جان نیست
خواهم که حدیثی کنم از وصف جمالش | اما چه کنم مصلحت وقت در آن نیست
باشد بمیان تیغ کسی را که شد کس | ما کشته آنیم که تیغش بمیان نیست
آن بار گرانی که ملک تاب نیاورد | جز حوصلهٔ ما دگری حامل آن نیست
نسبت نتواند که بچیزی کندش کس | زانروی که چیزی چو وی اندر دو جهان نیست
آنکس که شود کشتهٔ تیغ غم عشقش | او را بخدا هیچ سعادت به از آن نیست
ای قطب دین از درد غم عشق چه نالے | چون هیچکسی را به ازین حاجت جان نیست

زهاد را نیاز نباشد نماز چیست | فارغ ز درد عشق چه داند نیاز چیست
ای بیخبر ز خویش گذر نارسی بدوست | شبهای تار طاعت دور و دراز چیست
نا قابلی بروی تو زان بسته اند در | در قابلی بروی تو این در فراز چیست
بیرون برده مصلحت خویش را گذار | تا زیر برده مصلحت بی نیاز چیست
هر دم فلک بحیله گری بازیے کند | تا باز حیلهٔ فلک حیله ساز چیست

آغاز عاشقی ز خدادان نه از عباد — بنگر بما محبت آن عشقباز چیست
عشق خدا به بنده گرت نیست دلپذیر — محمود را بپرس که عشق ایاز چیست
پروانه عاشقست که سوزد به پیش شمع — از شمع باز پرس که سوز و گداز چیست
چون قطره هرکه غرقهٔ بحر وصال گشت — او را بدو شمار یکی امتیاز چیست

جائیکه هست کعبهٔ مقصود قطب دین
حجاج را مشقت را حجاز چیست

هیچ دانی که فزون تر چه دل از کعبه بست — آن دل صاف که پاکیزه و دور از هوست
دست در دامن هر صاحب دل برزده ام — که درین راه ز هر صاحب دل ملتمست
ز حضتم نیست که گویم سر موے سخنے — ورنه در بحر وجودم دُر ناسفته بست
بود در دو جهان لائق دیدارش کس — وانکه او لائق دیدار بود هیچ کسست
عنکبو تیست که بر روی خودش پرده تند — هر کجا در پی پندار خودش بوالهوسست
نتواند که کند قطع بیابان وصال — هر که مشغول درین ره بصدای جرسست

قطب دین را ره وصل تو ازان گشت قریب
که درین بادیه او را چو تو فریادرسست

در دم تیغ فنا بر دم شهید دیگرست — آنکه بیند روی یار از چشم دید دیگرست
گرچه از دنیا شهیدان رفته اند بسیار لیک — آنکه زنده کشتهٔ عشقش شهید دیگرست
پیش پیران طریقت گرچه بس باشد مرید — آنکه بگذشت از مراد خود مرید دیگرست
گرچه میگویند برکت در خریدست و فروخت — لیک هر کس جان دهد او را خرید دیگرست
تو نگوئی در جهان یک بایزیدی بود بس — هر که واصل شد بجانان بایزید دیگرست

سر بسر درهای بسته را کلیدی هست لیک | هر یکی را برخلاف هم کلید دیگرست

قطب دین دیدی بد آدر اگر اهل دلی
زانکه اهل دید را در دیده دید دیگرست

نعیم هر دو جهان از برای درویش ست | قرار عرش علا متکای درویش ست
اگر رضای خدا میکند رضا درویش | دلی رضای خدا هم رضای درویش ست
ز آفتاب قیامت چه غم بود آنرا | که روز حشر بزیر لوای درویش ست
هر آن شبی که بود نیکبخت هر دو جهان | ز روی صدق و ارادت گدای درویش ست
مثال سرمه بکش خاک پاش در دیده | که کحل اهل نظر خاک پای درویش ست
اگرچه چرخ بردی زمین بگردد لیک | مدار گردش چرخ از دعای درویش ست

برو تو قطب دین آشنای ایشان باش
که آشنای خدا آشنای درویش ست

مرا که هر دم و هر لحظه دیده خانهٔ تست | بهر کدام نهی پای آشیانهٔ تست
ز گفتگوی دو عالم تمام وارستم | همین در انجمن جان من فسانهٔ تست
ز مفلسی و گدائی جوی ندارم غم | بدین خوشم که مرا تکیه بر خزانهٔ تست
تمام خلق بعالم غم زمانه خورند | غم زمان چه خورم من زمان زمانهٔ تست
بدانچه کلک قضا رانده زمن آید | دگر اگر طلبی میکنی بهانهٔ تست
مرا نگیر به مستی تو ساقیا امروز | چرا که جوش و خروش از می شبانهٔ تست

همین نه قطب دین خواند ترا بانگ بلند
صدای هر چه شنیدم در آن ترانهٔ تست

بکوی عشق مرا بیم تیغ خوبان نیست ... چرا که عاشق دیوانه را غم جان نیست
بسر وحدت ما پی نبرد زاهد ... چرا که کشته تیغ فنای جانان نیست
سفر بکوی خرابات عشق نتواند ... کسیکه خانهٔ دنیا درونش ویران نیست
یقین که بادیهٔ عشق را نه پیماید ... کسیکه واله و شیدای خوبرویان نیست
ببال عشق مرا مرغ روح می پرد ... ورا بغیر سر کوی دوست طیران نیست
ملک ز جام می عشق یار بیخبر است ... حریف ساقی باقی بغیر انسان نیست

تو می پرست شو ای قطب دین و مستی کن
که یار را نظری سوی خود پرستان نیست

قاضی ار در جزا فتوی این قصه نوشت ... که نباشد بهشت آنرا که غم عشق بهشت
نتوانم که کنم توبه ز عشق ای زاهد ... چه کنم کلک قضا بر سر من عشق نوشت
گر دم از عشق سوالی که بگو حق بکجاست ... گفت هر جا طلبی هست چه مسجد چه کنشت
من درون حرم یار بده می نوشم ... در برون زاهد افسرده زند سر بر خشت
هر کسی هر چه بکارد درود آخر کار ... هیچ چیزی نتواند درود آنکه نه کشت
نیک باید که بود باطن مردم ورنه ... صورت ظاهر کس خواه بود خوب که زشت

عشق خیزد همگی از سخن قطب الدین
گوئی استاد ازل قالبش از عشق سرشت

به نزد خلق مرا گرچه اعتباری نیست ... خوشم که بر دل کس هم ز من غباری نیست
خلیده در دل من خار گر ز جور کسان ... بپای کس ز من دل شکسته خاری نیست
کنند سایه هما را کسان حصار ولی ... بغیر لطف خدا سایه حصاری نیست

براے ہر کہ بہ بینی تو غمگساری ہست	مرا بغیر غم عشق غمگساری نیست
ہنروران ہمہ دنبال کار خویش و مرا	بغیر ذکر دلارام خویش کاری نیست
بدان خوشم کہ من از دست ساقی باقی	شراب میخورم و در سرم خماری نیست

مدار قطب دین از زوال دہر چشم وفا
کہ عہد و شرط وفا را ابر و مداری نیست

دیدهٔ نیست کہ او روی ترا مائل نیست	عاشقی نیست کہ در کوی تواش منزل نیست
پرده بر ہر دیک دیدهٔ اعمی باشد	پردهٔ ورنہ بہ پیش رخ تو حائل نیست
نتواند کہ کند سوی حریمت پرواز	ہر کرا مرغ دل از تیغ غمت بسمل نیست
در دل صاحب دل درد غم عشق تو نیست	ہر کرا نیست غم عشق تو صاحبدل نیست
قابلی نیست کہ عشق تو ندارد در دل	ہر کہ عشق تو ندارد بخدا قابل نیست
غافلان بر سر کوئی تو وطن ساختہ اند	ہر کہ دور از سر کوی تو بود غافل نیست

غافل از دوست مشو قطب دین گر اہل دلی
زانکہ از دوست دمی اہل دلی غافل نیست

کسیکہ عاشق دیدار خویش لقائی نیست	بدانکہ در دل او ذرهٔ صفائی نیست
چرا ز نیک و بد دہر می شوے غمگین	بعشق کوش کہ این دہر را بقائی نیست
درآید ارچہ عروس جہان بعقد کسان	ولی بہیچ کسش یک نفس بقائی نیست
بہو و ہاے درآرندش از عذاب حشر	ز درد عشق ہر آنرا کہ ہو و ہائی نیست
ز بہر کسب کمال آمدی نہ از پے مال	جز این ز آمدنت ہیچ مدعائی نیست
ز دوست ردی مگردان بہر کجا باشی	کہ خالی از اثر دوست ہیچ جائی نیست

هرچه قطب الدین کس مبتلا شود سهل است
چو مبتلای خودش هیچ مبتلائی نیست

بگوی عشق کسی را که آشنائی نیست — درا بغیر غم عشق دلگشائی نیست
دلیل عشق بود در ره خدا بخدا — ترا چنین که دلیلش کنی دوائی نیست
بدست عشق ده از عاشقی عنان دولت — بدان جهت که به از عشق رهنمائی نیست
اسیر عشقم و در کوی عشق افتاده — کمند عشق مرا بسته دست و پائی نیست
دعا کنم طلبم از خدا غم عشقش — که بهتر از غم عشقش مرادعائی نیست
مراد من چو ز عشق خدای حاصل شد — مرا بهیچ کسی دیگر التجائی نیست

فنای عشق خدا گشته است قطب الدین
بدان خدای که جز او دگر خدائی نیست

ای من فدای همت آن کاشنای تست — درکوی عشق کشتهٔ تیغ فنای تست
از کوی تو بجانب دیگر نمی رود — جان داده و هنوز بجان مبتلای تست
کرده به پیش تیر بلا سینه را سپر — گوید هنوز شکر که تیر بلای تست
کی فرق خود بملک جهان آورد فرود — فارغ ز ملک هر دو جهان چون گدای تست
قطع نظر ز ذوق همه چیز کرده است — مشتاق ذوق نور رخ دلگشای تست
هر کو شهید خنجر عشق تو می شود — کی میرود که زندگیش از بقای تست

صد شکر هر زمان بجهان قطب دین کند
کو را علی الدوام رضا در رضای تست

آنجا که آفتاب لقای محمد است — خورشید ذرهٔ ز ضیای محمد است

موسی که معجزات وی اندر عصاش بود / خود با عصای خویش عصای محمدست

روح الامین صدر نشین را علی الدوام / ورد زبانش ورد ثنای محمدست

از گرمی زبانهٔ خورشید آتشین / روز جزا پناه لوای محمدست

آن مومنی که مرد به شرع شریف او / مستوجب عطای خدای محمدست

راضی بود خدای ازان بنده که او / کاری که میکند برضای محمدست

گردد ز اهل دیده هر آنکو چو قطب دین / او را دو دیده بر کف پای محمدست

آنرا که درد عشق خداوندگار نیست / روز قیامت او بخدا رستگار نیست

وصلش دوای درد دل عاشقان بود / آنرا که درد نیست دوای بکار نیست

هر کس که درد عشق ندارد بزندگی / روز حساب در صف مردان کار نیست

هر کس نکرد قطع بیابان وصل یار / او را درون خلوت اسرار بار نیست

پیش از اجل بکوش غنیمت شمار عمر / عمر عزیز زانکه کسی را دو بار نیست

دل در جهان مبند که زالیست بیوفا / زو در میان اهل دلان اعتبار نیست

طوف حریم کعبهٔ مقصود کی کند / هر کس چو قطب دین بجهان خاکسار نیست

تا سر کوی غمش منزل ماست / شادی هر دو جهان در دل ماست

این زمان کی شده پیدا غم او / کز ازل تخم غمش در گل ماست

گرچه کس را بسرش مشکلهاست / عشق او حل همه مشکل ماست

غائبانه نظر آن دلبر / شامل حال دل مقبل ماست

هر چه هست از همه ذرات دو کون
در حقیقت همگی داخل ماست

آن امانت که ملک تاب نداشت
حاملش حوصلهٔ کامل ماست

قطب دین دیده گشا تا بینی
گنج مقصود که اندر دل ماست

نزد خدا چو تحفه به از نیاز نیست
پس هر کرا نیاز نباشد نماز نیست

در جستجوی دلبر خود درد پیشه کن
کاین در بروی مردم بیدرد باز نیست

از غل و غش بسان زر قلب تیره است
هر کو مثال شمع بسوز و گداز نیست

تو نازکی برو که ز سر اهل درد عشق
عشقش نیاز میطلبد مرد ناز نیست

مرغ دل کسی که بود پای بست خویش
محروم بزم وصل بود اهل راز نیست

هر کس بفضل میرسد از فضل عشق او
بر خویش هر که فضل نهد عشقباز نیست

ای قطب دین نیاز درین راه پیشه کن
زیرا که قرب حضرت حق از نماز نیست

مگو که حال من از مفلسی پریشان است
چرا که نعمت احسان او بر ایشان است

هزار خرمن گندم به نیم جو نخرد
کسی که بر سر خوانش ز زیره چینان است

محبت همه بیرون کن از سراچهٔ جان
چرا که منزل جانان سراچهٔ جان است

مگو که راه حقیقت دراز و باریک است
که کعبهٔ حرمش در سر بیابان است

هر آنکه یافت درین راه کام اول یافت
نیافت آنکه بخسپید و پا بدامان است

اگر براه حقی رو و محنت حق ورز
که راه حق طلبی شیوهٔ محبان است

بگوی دوست تو خود را شناس قطب الدین

شناخت هر که خودش را ز اهل عرفان نیست

یا محمد مهر و مه را نور چون روی تو نیست
کور باد آنکه او را چشم دل سوی تو نیست

یا محمد حق بقرآن خوانده ات خلق عظیم
هیچکس را خلق خوبا نند چون خوی تو نیست

یا محمد چون گلت را رنگ و بو از نور اوست
نیست گل را رنگ و یت مشک را بوی تو نیست

یا محمد خانهٔ دنیا و دین بادش خراب
هر کرا در دین و دنیا خانه پهلوی تو نیست

یا محمد وصف گیسوی تو واللیل آمده
زنگی شب را ولی بوی چو گیسوی تو نیست

یا محمد با تو دست اندر کمر کس چون کند
چون کسی را در دو عالم تاب چون روی تو نیست

یا محمد در دو عالم تیره و نا شسته دست
هر که او را آبرو ی خویش از جوی تو نیست

یا محمد بهر چیزی هر کسی در ها د هو ست
عاشقان مست را غیر از هیا هوی تو نیست

یا محمد طاقهای دهر گر طاق آمده
هیچ طاقی در جهان چون طاق ابروی تو نیست

یا محمد سرو قدت آب حیوان خورده است
در چمن سرو بستان قد دلجوی تو نیست

یا محمد هر کسی را کعبه جائے دیگر ست
قطب دین را کعبهٔ مقصود جز کوی تو نیست

هر کرا دیده بصارت نیست
هیچ چیزش بجز خسارت نیست

وانکه او را خدای خود دوست
در جنت ستاو و را طهارت نیست

در حریم وصال جز عاشق
هیچ کس قابل اشارت نیست

شهر دل کن عمارت ای خواجه
کاین جهان لائق عمارت نیست

شاهبازی نشسته بر دست ست
لیکن اندیشهٔ شکارت نیست

سفر ملک دل کن ای غافل
چون ترا عزم آن تجارت نیست

قطب دین خویش را نصیحت کن
که درین ره بغیر کارت نیست

مرغ دل هر که با تو رام ست
مقصود دو عالمش بکام ست

هر سر که حلال شد وصالت
بی تو نفس ار زند حرام ست

چون قطره به بحر هر که گم شد
واصل شده کار او تمام ست

هر عاشق مست کو ترا دید
وارستگیش علی الدوام ست

هر سر که نیافت شمع وصلت
در مذهب اهل عشق خام ست

نومید ز رحمت تو کس نیست
زانرو که رحمت تو عام ست

در میکده ها حریف ساقی
رندیست که قطب دینش نام ست

زنجیر زلف یار که دارم بلای ماست
مرغ دلم همیشه دران دام مبتلاست

ما را ز بخت خویش شکایت نمیرسد
کز وصل دوست کار دو عالم بدعاست

وقت نماز دل سو محراب کے شود
چون قبله گاه مقصد و مقصود از خداست

ما را طلب لقای حبیب ست در جهان
کار رقیب فتنه و آشوب ماجراست

چشم دلت کشای که بینی جمال دوست
هرگز حقیقتش نفسی کی ز ما جداست

نزدیکتر ز وصل ورید ست آن نگار
از جانب تو اینهمه دوری بگو چراست

دل قطب دین بغیر خدا در کسی نبند
در دل هر آنچه میگذرد حضرتش گواست

هر کرا ذوق رخ خوب تو در جانش نیست
در دل شب ز غمت دیده گریانش نیست

هر که او چاشنی شربت وصلت بچشید
همچو شیطان لعین لذت ایمانش نیست

راهها را همه پایان بود اید وست پدید
جز ره بادیهٔ عشق که پایانش نیست

آشکارا ست همه درد علاجش پیداست
درد پنهانی عشق ست که درمانش نیست

من نه تنها شدم آشفتهٔ زلفش بجهان
کیست کآشفتهٔ آن زلف پریشانش نیست

یارب از زندگی خویش چه حاصل او را
هر کرا آرزوی دیدن جانانش نیست

نه همین قطب دین از درد غمش ناله کند
کیست کز درد غم عشق وی افغانش نیست

آنها که دیده شان بجمال حبیب واست
دارند دیده که ازین دیده ها جداست

بی دولتست آنکه بغیرے گرفته خو
خوشحال آنکه روی دلش جانب خداست

بے او جحیم روضهٔ رضوان بود یقین
بے او بهشت گلخن و حورش چو اژدهاست

سالک که وارهد نفسے از خودی خویش
باشد نوید آنکه بقا از پیے فناست

ناظر بروی دوست شهنشاه عالم ست
وآنرا که نیست بهرهٔ از وصل او گداست

گویند جان نگار بتاراج می برد
ما را جز این اراده نباشد خدا گواست

ما را مزن تو طعنه برندی و عاشقی
ما نه برای عشقیم و عشق از برای ماست

فرزانه آن کس ست که مجنون عشق اوست
دیوانه باشد آنکه از و یک نفس جداست

گفتی بسر دوی تو رهرو ست قطب دین
بیدرد در راه ماست که پایان آن خداست

هر که او در راه وحدت از جهان دل سرد نیست
درد او درمان نیابد چون ز اهل درد نیست

ره بسوی کعبهٔ مقصود هرگز کے برد
هر که از دامان مردی بر نخیزش گرد نیست

عاشقان را تن ضعیف و رنگ زرد آمد گواه عاشق صادق نباشد هر که رنگش زرد نیست
از علائق سر بسر مهر دل خود را ببر زانکه در کویش نیابد ره کسی کو مرد نیست
همچو مردان از وجود خود بشو دست ای پسر هر که دست از جان نشوید در ره او مرد نیست
هستی خود را نثارش کن ز جان و دل بخواه هر که در هستی گرد باشد ورا در خورد نیست

قطب دین در راه عشقش درد باید مرد را
زانکه درمانی نباشد هر که او را درد نیست

نیست یک دل همه در هر که افگار تو نیست گو کسی کز دل و جان عاشق دیدار تو نیست
دیده ها گر همه انیست که من می بینم نیست یک دیده که او طالب دیدار تو نیست
بندگان از دل و جان جمله ترا در طلبند نیست یک بنده که او بر سر بازار تو نیست
نه همین در دل من آرزوی وصل تو است نیست جانی که بجان مائل رخسار تو نیست
ذره سان جمله هوای سر کویت دارم نیست یک ذره بعالم که هوادار تو نیست
همه آفاق پر از دبدبهٔ حسن تو است عاشقی نیست بعالم که گرفتار تو نیست

نه همین قطب دین از بهر تو جان داده و بس
کیست کو نگذرد از جان که خریدار تو نیست

بر سر کوی فنا هر کس که او را خانه نیست محرم خلوتسرای خاص آن جانانه نیست
هر که در راه محبت نگذرد از جان خویش در حریم وصل دلبر محرم میخانه نیست
سرسری هر کس که در راه محبت پا نهد قال و قیلی میکند کارش بجز افسانه نیست
میکند صیادئی جانها نیاز شاهباز عاشق جانباز در کویش بجز پروانه نیست
بر سر کویش قناعت کن اگر مرد رهی تا صدف قانع نگردد لائق دردانه نیست

همچو کاه از جا مرو چون کوه میباش استوار　　زانکه هر بی ظرف را سرانش پیمانه نیست

قطب دین عقل و خرد بر باد ده در عشق یار
زانکه عاقل نیست هر کو در غمش دیوانه نیست

هزار جان گرامی فدا هست بر رویت　　هزار دل چو من خسته وقف هر مویت
ز هجر روی تو آید ستوه طاقتم همه طاق　　چنانکه طاق نشاد هست طاق ابرویت
مرا ز درگه خود نا امید دور مکن　　بود که باز کنم چشم خویش بر رویت
ز کوی تو نتوانم بجانبی رفتن　　چرا که رشته دل میکشد مرا سویت
بر آستان تو شبها از آن همی نالم　　که هست کعبهٔ مقصود من سر کویت

چنان ببوی تو خو کرده هست قطب الدین
که هر کجا بود از دور بشنود بویت

خط فنا به هستی خود در کشیده است　　صاحبدلی که شربت وصلش چشیده است
فانی ز خویش گشته و باقیش با خداست　　آن قابلی که بار امانت کشیده است
ز اهل فنا بپرس ز شادی وصل دوست　　کز راه بیخودی بوصالش رسیده است
بگذاشت حرص و شهوت و زیبی که بد درو　　مرغان جان به طبع خودش سر بریده است
طیران بسوی او نکند کس ببال خویش　　عاشق ببال او بسوی او پریده است
روزی که دوست قالب ما نقش میکند　　با روح عشق خویش بقالب دمیده است

بگذار خود پرستی خود قطب دین تمام
زان رو که خود پرست خدا را ندیده است

تا نقاب از رخ خود آن مه تابان برداشت　　در دلم جز غم خود سود و زیانی نگذاشت

بادشاهان جهان بندهٔ درگاه وی‌اند — هرکرا بادشه هردو جهانش برداشت
هرکرا دیدهٔ دل بر رخ جانان افتاد — بهتر از خسروی ملک سلیمان پنداشت
هرکرا عاشق رخسارهٔ خود گردانید — در دل او غم و اندوه و بلا را بگماشت
هرکه شد از دل و جان عاشق رخسارهٔ گل — بر سر کوی ملامت علمش برافراشت
در شب تار گر آن یار نماید رخ خود — شود آن شب ز شعاع رخ او به از چاشت

قطب دین را غم عشقش نه همین امروز است — از ازل تخم غمش در دل بریان میکاشت

بکوی عشق دلم رفته است و پیدا نیست — بهر مقام که میجویمش در انجا نیست
ز بیدلی من بیچاره گشته ام حیران — که عاشقم بجمال کسی که پیدا نیست
خوش است چهرهٔ گل پیش چشم اهل نظر — ولی چه سود که امروز هست فردا نیست
برو تو عاشق شیدای آن نگاری باش — که خود بذات خودش قائم است چون ما نیست
فنا شود همه چیز و بقا بود او را — درین حدیث کسی را مجال غوغا نیست
مجوی سر غم عشق از دل هرکس — که سر عشق بجز در دل هویدا نیست
دل صبور تو آخر ز عشق بیخبر است — بدیدن رخ آن یار دیده اش وا نیست
چنین دلی که تو داری خدای بین نبود — خدای بین بود آندل که چشمش اعمی نیست

بدید در دل خود روی یار قطب الدین — ولی بوصف جمالش زبانش گویا نیست

در ره معنی کسی کز خویشتن آزاد نیست — کار او دائم پریشانی بود دلشاد نیست
تا بکی از گردش چرخ فلک ناله کنی — گردش دوران دون را کار جز بیداد نیست

حاکم عادل خدا باشد که داد کس دهد
واقف از اسرار باشد حاجت فریاد نیست

یاد کن از روز اول از وصال یار خویش
مدتی با یار بودی آن زمانت یاد نیست

سالک مجذوب باشد راه عشق یار را
ره بپایان برد آنکس کو سلوکش زاد نیست

توشه این راه دانی چیست ذکر کردگار
در ره تحقیق بی او کار را بنیاد نیست

قطب دین بی پیر این ره کس بپایان کی برد
هادی این راه غیر از پیر با ارشاد نیست

غنچه زیر پرده از شرم گل رخسار تست
خوبی خوبان همه از پرتو دیدار تست

نیست آزاد آنکه نبود بر سر بازار تو
بندهٔ کازاد باشد بر سر بازار تست

گر نبودی نور رویت مهر و مه بودی سیاه
روشنی مهر و مه از پرتو انوار تست

آب حیوان در درون تیرگی باشد نهان
هر که از خود گشت پنهان در دل شب یار تست

بی تو کے سویت تواند یک قدم زد هیچکس
پی برد در کوی تو آنکس که برخوردار تست

خستگان را امید هست شربت طبیب مهربان
شربت وصلی رسان آنرا که او بیمار تست

از پی پندار بیرون آ که بینی وصل دوست
پیش رویش قطب دین این چهرهٔ پندار تست

مرا ز پیر طریقت همین سخن یاد است
که رست از دو جهان هر که از خود آزاد است

بکوش و خدمت پیر طریق کن از جان
تو به نه ز کلیمے که خضر ش استاد است

ز گیر و دار جهان دست خویش کوته کن
مباش غره که بنیاد عمر بر باد است

کجا روم چه کنم درد خود کرا گویم
چنین که یار تغافل شعار افتاد است

میان کعبهٔ مقصود ما رهیست نهان
کسی نرفت بسعی خودش خدا داد است

هیچ سر ز شریعت هم از طریق ادب	که ذوق مرکب این راه تقویت داد است

بر دور وصل ز دیدار دوست بستان داد
تو قطب دین که شهنشاه حسن بیداد است

تا گشته ام بکوی فنا آشنای دوست	محظوظ گشته ام بخدا از لقای دوست
مهر دلم ربوده ز سودای غیر خویش	چیزی نماند در دل و جانم ورای دوست
در جست وجوی دوست دلم خون شده هنوز	سرگشته همچو ذره بود در هوای دوست
خواهم هزار جان که کنم جمله را فدا	جان عزیز چون نه کند کس فدای دوست
خوش آنکه دل بدلبر جانی سپرده است	ای وای هر که نیست دلش مبتلای دوست

عهدش چو دوست نیست کسی کو چو قطب دین
نبود ز روی مهر و وفا در رضای دوست

در جان هر که ذوق خداوند اکبر است	نیکو سعادت است که او را میسر است
بر هر که تافت پرتوی از نور ذات او	مفلس مخوان ورا که بمعنی توانگر است
همت نگر گدای سر کوی عشق را	کز عرش و فرش همت عالیش برتر است
آنرا که عشق نیست بود دور از خدا	خوشحال آنکسی که ورا عشق رهبر است
با زاهد زمانه نگو سر عشق را	باور نمیکند ز غرورش که در سر است
حاجی به کعبه میرود و من بکوی دوست	راهیست راه کعبه و این راه دیگر است

اسرار عشق فاش مکن قطب دین خموش
در وادی سلوک خموشی چه بهتر است

در کوی عشق هر که ز رود دیدهٔ دلست	پایش ز خون دیده فرو رفته در گلست

پرواز کرد جانب دلدار هر که را	مرغ دلش ز تیغ غم عشق بسملست
رسوای دهر تا نشود کس بکوی عشق	باشد نشان آنکه ز دلدار غافلست
بسوز و بگداز درین ره مثال شمع	سوز و گداز از شیوهٔ رندان کاملست
هر کس نسوخت از آتش سودای عشق یار	گر دم زند ز عشق دلارام جاهلست
پروانه وار هر که بسوزد وجود خویش	با شمع وصل یار همان لحظه واصلست
با خویش کس ندید مراد جمال دوست	چون بگذری ز خویش مراد تو حاصلست

دیوانگیست شیوهٔ عشاق قطب دین
دیوانه هر که گشت درین کوی عاقلست

بر سر کوی تو ای جان جهان کیست که نیست	عاشق روی تو ای راحت جان کیست که نیست
تا شگفته گل روی تو به گلزار جهان	همچو بلبل ز غمت ناله زنان کیست که نیست
نیست یک ذره که او طالب دیدار تو نیست	در هوای رخ تو جامه دران کیست که نیست
تا بخوبی مه من چهره برافروختهٔ	بر گل روی تو ای مه نگران کیست که نیست
هر کرا می نگرم درد تو در دل دارد	هدف تیر ملامت بمیان کیست که نیست
همه آفاق پر از دبدبهٔ عشق تو است	همچو نوح از غم تو نوحه کنان کیست که نیست

نه همین قطب دین از هجر تو فریاد کنان ست
از غم هجر تو فریاد کنان کیست که نیست

هر که در کوی حقیقت اهل حال آمد خوش ست	وانکه او را از وجود خود ملال آمد خوش ست
زشت باشد هر که او دور از وصال یار ماند	هر کرا با وصل دلبر اتصال آمد خوش ست
نیست مرد آنکس که دنیایش کند پامال لیک	هر کرا دنیا و عقبی پایمال آمد خوش ست

تن مپرور تا نگردی تنبل و کاهل شوی   در ریاضت هر که او همچون هلال آمد خوش است
در ره دل از نبود حاصلی از قیل و قال   هر که او در راه حق بی قیل و قال آمد خوش است
نیست عاشق هر که سر پیچد ز امر یار خویش   هر که او اندر رضای ذوالجلال آمد خوش است

قطب دین پرواز کن از بال همت سوی دوست
هر که او با بال همت پر و بال آمد خوش است

اهل دلی کجاست که پرسیم نشان دوست   با او دمی نشینم و گویم عیان دوست
خواهم که خاک گردم و افتم بر رهگذار   یعنی غبار گردم و گیرم عنان دوست
بر روی دوست آمدم از عمر خود بجان   سوگند میخورم که بچشم و بجان دوست
از درد محنت دو جهان در امان بود   از روی صدق هر که بود در امان دوست
هر مو که هست بر تن من گر زبان شود   نتوانم آنکه شرح دهم داستان دوست
نبود سعادتی به از این در جهان که کس   از روی خوب دوست شود کامران دوست
گر صد هزار سال کند وصف او کسی   کوته بود هنوز سخن در بیان دوست

در پیش قطب دین نبود خوب تر از این
چیزی دگر ز آمدن بیگمان دوست

در راه وصل یار هر آنکو ز جان گذشت   سیر تن ز زیر چرخ و ز هفت آسمان گذشت
هر کس که لمعهٔ ز رخ یار خویش دید   فارغ شد از دو کون از این و از آن گذشت
آنرا که یار جانش سر رشته خود کشید   پرواز کرد و سیر وی از لامکان گذشت
آن ساعتی که وا رهد انسان ز خویشتن   باشد نشان آنکه وی از لامکان گذشت
هر کس که محرم حرم کبریا شود   از راه قرب از همه کرو بیان گذشت

آنرا که یار محرم اسرار خویش کرد
از رشک برست بشنگ و از امتحان گذشت

دانی که کیست محرم خلوتسرای یار
ای قطب دین هر آنکه ز سود و زیان گذشت

تیر عشق آمد بدل پیکان او از جان گذشت
صبر من از حد گذشت و دردم از درمان گذشت

محتسب از عاشقان از کفر و از ایمان مپرس
هر که عاشق گشت او از کفر و از ایمان گذشت

مدتی اندوهگین بودم چو دیدم روی یار
شادمان گشتم چو بار محنتِ هجران گذشت

ظلمتِ شب رفت چون صبح سعادت رو نمود
دولت دیدار آمد نکبت حرمان گذشت

نیست کس را لذت آن آنچه من دریافتم
زندگی کی دانم آن عمری که بی جانان گذشت

سالها در خون دل گر غرقه می بودم ولیک
رفت از یاد آنچه بر من بی وی آمد زان گذشت

دار دلبر را بناز ای قطب دین و غم مخور
هرچه آید بگذرد چون هرچه آمد آن گذشت

کیست جانا در جهان کو طالب روی تو نیست
کیست کو همچون گدایان بر سر کوی تو نیست

تا تو زلف خویشتن ای مه پریشان کرده
کیست کو سرگشته و آشفته موی تو نیست

تا تو سرو قد خود از راستی افراشتی
کیست کو خواهان سرو قد دلجوی تو نیست

در نماز عشق هر جا دیده ام من قابلی
روی دل او را بجز در طاق ابروی تو نیست

هر که میخواهد که از سودای عالم وا رهد
دست آویزش بجز زنجیر گیسوی تو نیست

می شنیدم وصف بوی مشک آهوی ختن
چون شمیدم بوی او مانند چون بوی تو نیست

قطب دین از کوی تو کی میرود جای دگر
کعبهٔ مقصود او غیر از سر کوی تو نیست

هر کرا در سر هوای دلربائی خویش نیست ‏ ‏ ‏ نیست عاشق در سر او جز هوائی عشقش نیست

خلق عالم گر همه فرزند آدم آمدند ‏ ‏ ‏ من نه‌ام آدم آنکس را که عشقش کیش نیست

چیست درویشی درویشان درین ره بیخودی ‏ ‏ ‏ هر که با خود میرود این راه را درویش نیست

ملک فانی جهان را چون نباشد عاقبت ‏ ‏ ‏ خیر کم آید از آن کو عاقبت اندیش نیست

عاشقان را هر زمان بر دل رسد تیر غمش ‏ ‏ ‏ نیست عاشق هر که از تیر غمش دل ریش نیست

صبح وصلش چون میسر شد مثال از شام هجر ‏ ‏ ‏ هیچ نوشی نیست در عالم که آن را نیش نیست

قطب دین بر محنت ایام زان ننهاد دل
زانکه داند کین جهان محنت سرائی بیش نیست

ایدل اندر راه عشقش دیده گریان بایدت ‏ ‏ ‏ نیستی عاشق بروی او اگر جان بایدت

آئینه چون نیست روشن رو ننماید درو ‏ ‏ ‏ ساز روشن آئینه گر روی جانان بایدت

گر هوس داری که بینی آن گل رخسار را ‏ ‏ ‏ همچو بلبل ناله در کویش فراوان بایدت

ذره ذره کن وجود خویش از خود شو فنا ‏ ‏ ‏ پرتوی گر زان رخ خورشید تابان بایدت

غرقه دریای رحمت کن وجود خویش را ‏ ‏ ‏ سر اگر از گوهر اسرار دانان بایدت

گر هوس داری رسی در کعبهٔ مقصود خویش ‏ ‏ ‏ در بیابانش مثال مرغ طیران بایدت

قطب دین گر از جمال یار خواهی لمعهٔ
بر سر کوئے محبت پا بدامان بایدت

رشتهٔ جان من از عشق خورد آب حیات ‏ ‏ ‏ عشق گویم چو دلم یافته از عشق نجات

بر سر کوی غم عشق از آن مے آیم ‏ ‏ ‏ که مرا عشق تواند که بر آرد حاجات

گر تو مرد ره عشقی و نه نامحرم ‏ ‏ ‏ باش پیش رخ معشوق حقیقی ذرات

گر میسر شودت دامن وصلش بکف آر | که نباشد بدو عالم به از نیست درجات
بگذر از بود وجود خود و در عشق گریز | تا که یک راه نیابی زره عشق نجات
آه ازان مست جهان کز سر غفلت هرگز | نه چشیده ز می عشق حقیقی جرعات

قطب دین همدم عشاق شو و عاشق باش
تا بماند بجهان نام تو از بعد وفات

بر سر کوی فنا منزل ماست | تخم درد و غم او در گل ماست
حاصل از عمر وصال یار ست | لله الحمد که آن حاصل ماست
نیست در پیش رخ یار حجاب | هستی ماست که آن حائل ماست
از ازل لمعهٔ رخسارهٔ یار | همره ما شده و داخل ماست
هر کسی بهره ز چیزے برده | درد عشق ست که آن حاصل ماست
یک سر موی ز ما کے دور ست | ما ازو غافل و او در دل ماست

قطب دین را چه بود کفر و یقین
که بگوید که خدا غافل ماست

زندگی بی روے جانان مشکل ست | دل ز زیر بار هجران مشکل ست
پیشهٔ عشاق بی صبری بود | عاشقانرا پایه امان مشکل ست
ما چو پیش از مرگ جانرا داده ایم | زاهدان را دادن جان مشکل ست
هر کرا درد یست درمان نیز هست | درد ما را نیست درمان مشکل ست
گل شگفته باغ خندید از نشاط | عاشقان را دیده گریان مشکل ست
نالهٔ بلبل ز وصل گل بود | دل ز هجر یار نالان مشکل ست

هرکه در خلوت بدلداری نشست　　چون نهد رو در بیابان مشکل ست

راه ما را جمله پایانی بود　　راه ما را نیست پایان مشکل ست

گفت قطب الدین حدیث دلپذیر　　ای عزیزان هجر یاران مشکل ست

من کیم در ره عشقش دل و دین داده ز دست　　هیچ پروای دل و دین نکند عاشق مست

ندهد دست پریشانی دل آنرا کو　　رشتهٔ دل بسر زلف پریشانی ببست

بگذر از خویش اگر وصل خدا میخواهی　　هرکه از خویش نبرید بدو کی پیوست

شرف قرب خدا از سر بازی نبود　　هست با او نشد آن مرد که با خود بنشست

دلبر آید بمیان چو تو کناره گیری　　دوری مرد درین ره همه از ما و نست

خویشتن را بشکن تا که پدید آید گنج　　دُر پدید ار نیاید ز صدف تا نه شکست

قطب دین گنج معانی بطلسم تو نهان ست　　گنج آورد بکف هرکه طلسمش بشکست

یک دل از غمهای عشقش در جهان آزاد نیست　　بر سر کویش تنی یک لحظه بی فریاد نیست

بسکه می ریزند خون عاشقان در کوی او　　هیچکس را بر سر کویش مجال داد نیست

عمر چون باد هوا باشد که تا آید رود　　هیچ عمری نیست در عالم که او بر باد نیست

ملک دنیا ساز ویران ملک دین آباد کن　　زانکه این دنیای دون جز قابل آباد نیست

عاشقی آموز زین ره گر همیخواهی وصال　　زانکه در راهش کسی مانند عشق استاد نیست

عاشقان بسیار هستند کوهکن اما کم ست　　این هنر گویا بجز در بازوِ فرهاد نیست

رو غم عشق در ادهن بگیر ای قطب دین

بی غم عشقش کسی چون در جهان دلشاد نیست

در چمن چون قدت نهالی نیست | چون لبت در جهان زلالی نیست
ماه را نیست مثل روی تو نور | چون خم ابرویت هلالی نیست
خون ما را بریز باک مدار | که ترا هیچ زان وبالی نیست
غیر سودای عشق تو در سر | هرگز این بنده را خیالی نیست
گر نقاب از جمال بر فگنی | از کرمهای تو محالی نیست
از غمت در تمام روی زمین | هیچ جا نیست کان وبالی نیست

قطب دین خویش را کشد که ترا
خود ببردم کشی مجالی نیست

هر کرا از ازل هدایت نیست | یار را سوی او عنایت نیست
مانده ام در هدایت وصفش | زانکه وصف ورا نهایت نیست
تا که بینی جمال آن دلبر | هیچ تحقیق از روایت نیست
همه ذرات بندهٔ او نید | هیچکس را درین حکایت نیست
در دو عالم نجات کی یابد | هر که را لطف او حمایت نیست

قطب دین سوز خرمن هستی
که از انت جوی کفایت نیست

بغیر لشکر غمم چون مرا سپاهی نیست | بجز آستان تو دیگر گریزگاهی نیست
ز قلب حادثه چون روی خویشتن تابم | بغیر سایهٔ لطف تو ام پناهی نیست
بعیب خود چو نظر میکنم بدیدهٔ دید | چو من ز جرم گنه هیچ روسیاهی نیست

ز کرده های بد خویش میکنم توبه — که بر در تو بجز توبه عذر خواهی نیست

ز جرم خویش بغیر از تو بیم از کس نیست — چرا که در دو جهان جز تو بادشاهی نیست

نوشت کلک قضا بر صحیفهٔ دل من — محبت تو در آن بنده را گناهی نیست

بجانبی نرود قطب دین ز درگه او
چرا که جز سر کوی تو هیچ راهی نیست

سرخی روی شفق از دیدهٔ خونبار ماست — سوزش نار سقر از آه آتش بار ماست

آنچنان مستم که از مستی ندانم پا ز سر — رشتهٔ تسبیح زاهد بعد ازین زنار ماست

اهل دردی هر کجا باشد باند در جهان — هر کرا دردی نباشد بیگمان اغیار ماست

بار وصلش کاسمان آن بار را طاقت نداشت — شک میا در ای عدو کان بار اندر بار ماست

یا خر شیطانست بیشک یا خودش شیطان بود — هر که در راه حقیقت بر سر آزار ماست

گر بلا چون تیر بارد بر سرت ای یار من — یک سر مو غم مخور چون خود خدا غمخوار ماست

شعر قطب الدین سراسر چون حدیث عاشقی ست
زاهد بی عشق زان رو منکر اشعار ماست

در دل هر که درد یارش نیست — گو هر وصل در کنارش نیست

نیست عاشق کسی که چون دل ما — دمبدم ناله های زارش نیست

دل پاک آن بود به مذهب ما — که ز جور کسان غبارش نیست

شهریار آن بود بعالم دل — که بجز یار در دیارش نیست

نرسد در وصال آن دلبر — هر کسی کو ز خویش عارش نیست

می خور از دست ساقی باقی — زانکه درد سر خمارش نیست

بشنو پند قطب دین از جان
که جز این هیچ یادگارش نیست

در قصر هیچ بادشهی چون گدا نرفت
تا پیشتر به معتبر آشنا نه رفت

در عمر خویش تجربه کردیم هیچکس
بی لطف یک عزیز عزیز خدا نرفت

منشور سلطنت ندهد تا شهی بکس
در هیچ شهر مملکت بادشاه نرفت

چون عکس روی دوست در آئینه فتد
مرآت دوست دیده هر بی ضیا نرفت

کس با وجود خود نرود آشنای حق
تا از وجود خود بتمامی خدا نرفت

بگذر نیز از کثافت روح و لطیف شو
در کسوت بشر چو کسی بر شما نرفت

امیدوار سوی خدا باش قطب دین
زانرو که ناامید کسی از خدا نرفت

کسیکه جان عزیزش امین جانان نیست
چو انس نیست ورا با خدای انسان نیست

اگر تو مرد رهی باش با خدا نزدیک
که دوری از رخ خویش شعار مردان نیست

کسیکه نیست درون دلش محبت حق
اگرچه طاعت بیحد کند مسلمان نیست

فروغ چهرهٔ او جو اگر مسلمانی
که بی فروغ رخ دوست نور ایمان نیست

کسیکه جانش ندارد محبت جانان
چو مرده ایست که او را حیات در جان نیست

خوش آنکه می بپرستید خود پرست نشد
که حق پرست بود چون ز خود پرستان نیست

مگو که قطب دین از دی چنین شدی ویران
که گنج نیست در آن وادی که ویران نیست

هر زمان دل راز غمهایش صفائی دیگرست
چون نور در تیر غمش او را ضیائی دیگرست

ناصحا پندم مده کز دست رفته اختیار
گر نیم پیش تو باشد دل بجائی دیگرست

رو طبیبا از سر بالین من زحمت مکش
زانکه بیمار غمم او را دوائی دیگرست

بر سر کوی غمم او هر زمان از گوشهٔ
ناله و افغان بود کان مبتلائی دیگرست

مشکلم هر فیلسوفی کی تواند حل کند
زانکه در معنی مرا مشکل کشائی دیگرست

بر سر خوان عطای او ز روی مرحمت
هر زمان هر بی نوای را نوائی دیگرست

بود هامی کن ز شوق یار خود ای قطب دین
دمبدم در کوی جانان هو و هائی دیگرست

یا رب آن دلبر جانی گرانمایه کجاست
در همه بحر و بر از فتنهٔ عشقش غوغاست

در بدر خلق جهان در طلبش روز و شب اند
که دو عالم پر ازو باشد و او ناپیداست

هست نزدیکتر آن یار بما از رگ جان
ما ازو غافل و نظرگه او در دل ماست

بگذر از عالم فانی و منه دل بر وی
چه کنی تکیه برین عمر که بر باد هواست

غیر سودای غم عشق همه بند رهست
بند بر بند منه در ره دلبر که خطاست

دین و عقبی و این دار و مدار عالم
همه از حوصلهٔ نادرهٔ اهل صفاست

هر کسی رو برهی دارد و چیزی طلبد
قطب دین خاک در خلوت مردان خداست

هر که در راه وصالش بسر پا رفته است
عاشقی باشد که اسمش بامسمی رفته است

عاشق آن نبود که در هستی گرو باشد تمام
عاشق آن باشد که جان او به یغما رفته است

پرتو انوار دیدارش به بیند بیگمان
هر کرا در راه معنی چشم دل وا رفته است

از وصال یار برخوردار باشد بی شکی
همچو قطره هر کسی کو محو در دریا رفته است

قبض میگیرد دمادم زنگاه خویشتن	از وجود خویشتن هرکس یکتا رفته است
یک تجلی کرد بر طور و ورا صد پاره کرد	عاشق بیچاره از جا زان تجلی رفته است

قطب دین پرواز کن سوی کویش که هرکس رفت او
باز می آید ز کویش گرچه عنقا رفته است

دلبری دارم که رایم رای اوست	درمیان جان شیرین جای اوست
هرکجا دارد سر شوریدگی	در سر شوریده اش سودای اوست
هرکه دارد دیدهٔ بینندگی	در درون دیدهٔ بینای اوست
چون نباشد هیچ جا خالی ازو	در همه روی زمین غوغای اوست
بهر کار آید جهان را اینچنین	پرتو حسن جهان آرای اوست
در جهان هرجا که زیبائی بود	ذرهٔ از چهرهٔ زیبای اوست

دیدهٔ دیدی که شد مرآت او
قطب دین را دیده خاک پای اوست

از خودش هرکس که او را عار نیست	از وصال یار برخوردار نیست
در دو عالم روسیه باشد نه سرخ	دیدهٔ کو از غمش خونبار نیست
هست محروم از وصال و نجواب	هرکه او را چشم دل بیدار نیست
غم مخور ای تو خواری اغیار او	هیچ گل نبود که او را خار نیست
تلخ باشد کام جانش همچو زهر	هرکسی را لذت دیدار نیست
وصل آن دلدار بیند بیحجاب	هرکه زیر پردهٔ پندار نیست

لاف از دانش مزن ای قطب دین

چون ترا از عقل و علم آثار نیست

در دل شب هر که او را دیده بیدار نیست
از فروغ چهرهٔ دلدار برخوردار نیست

سینه هر کس جراحت نیست از نشتر غمش
درد آنکس کز شفای وصل او بیمار نیست

بر سر کویش کسی کو نیست دائم منتظر
در حریم وصل آن دلدار او را بار نیست

جان نثار یار کن گر بایدت دیدار او
تا کسی از خود نمیرد لائق دیدار نیست

هیچکس بی محنت و خواری نمی بیند وصال
نیست یک گل در جهان اندر که او را خار نیست

تا کسی فانی نگردد نه بیند وصل یار
عاشقان را از وجود خویش زان آثار نیست

سر عشقش را بپرس ای مدعی از قطب دین
عاشق بیخویشتن را قوت گفتار نیست

نقش غیر از دل غم پرور من تا برخاست
نقش استاد ازل ملک وجودم آراست

آنچنان مست می ساقی باقی شده ام
که ندانم کیم و عاقل و هشیار کجاست

عقل و هوش و خرد و صبر مجوئید ز من
کین همه غارت عشقش شده و ناپیداست

گرچه رسوای جهانم نبود غم اصلا
هر کجا عاشق مست است بعالم رسواست

داده ام بود وجودت همه بر باد فنا
چون یقینم شده کآخر همه بر باد فناست

پای از سر نشناسم ز ظهور عشقت
ای خوشا دولت آنکس که چنین بی سر و پاست

قطب دین بر سر کویت ز ستمهای رقیب
نخوری غم سر موی که نگهدار خداست

انیس خلوت تاریک نام دلبر ماست
چه غم که سایهٔ لطفش مدام بر سر ماست

زگفتگوی حسودان چه غم که حضرت پاک
ز لطف و مرحمت خویش یار و دلبر ماست

چو مرغ دل بسوی حضرتش کند پرواز   حجاب کون و مکان جمله زیر شهپر ماست
ملک هر دو جهان لذتش برابر نیست   دمی که یار گرامی به در برابر ماست
دران زمان که نقاب از جمال برفگند   فلک ز زردی رخسارت غلام و چاکر ماست
چو یار در دل تنگ آید و کند منزل   گشاده تر ز دو عالم دل محقر ماست

رموز عشق مگو قطب دین بخلق جهان
که اهل درد کنند اینچنین که باور ماست

جائیکه تو باشی دگری را اثری نیست   جان رفته بکوی تو ز تن را خبری نیست
آنکس که بکوی تو ز در رفت نیابد   آن مرتبه بی همت صاحب نظری نیست
خواهم کنم ایثار تو جان در طلب تو   چون در ره وصلت به ازینم هنری نیست
باشد چو نکو یکدل و یکبار بهم خواب   زانروی مرا یار بجز تو دیگری نیست
عشاق سر کوی تو هستند همه یکدل   چون در دل و در دیده بجز بی بصری نیست
افتاده ز گمراهی خود در چه ظلمت   آنکس که بکوی تو ورا راهبری نیست

ای قطب دین با غیر مرو در ره وصلش
کان یار مرا هیچ با غیار سری نیست

هر کرا بود وجود از عشق خوبان خالی نیست   ابلهی باشد که او خبر لشکر دجالی نیست
قال را بگذار حال آور بدست ار عاقلی   زانکه قرب حق همی دائم بقیل و قال نیست
هر کسی واقف نه ز اسرار خداوندی مدان   واقف از اسرار حق جز مرد صاحب حال نیست
آدمی از بال همت میکند طیران بلے   کی کند پرواز سویش هر که او را بال نیست
گوی مقصد کی تواند برد از میدان عشق   هر کرا دنیا و عقبی در رهش پامال نیست

نیست نیکو دم زدن از بیخودی در عاشقی
هر کرا جام از می معشوق مالامال نیست

قطب دین ذی بیا گر از خاک رهش سر مدام
عجز پیش آور که قرب حق بجاه و مال نیست

خالی از نشئهٔ ذوق تو سری نیست که نیست
کشتهٔ عشق تو در رهگذری نیست که نیست

سفری من کنم آنگه که تو باشی همراه
زانکه بی بدرقهٔ تو سفری نیست که نیست

بی تو کس کی بسلامت رسد اندر کعبه
که بهر گام در آن ره خطری نیست که نیست

چونکه اندر طلبت جمله جگرها خونست
خالی از خون جگر چشم تری نیست که نیست

پرتو حسن تواند این همه خوبان جهان
لمعهٔ روی تو با سیمبری نیست که نیست

رو بهر کار نهد بی تو کس اندر عالم
هر کجا میرسد او را ضرری نیست که نیست

قطب دین جلوهٔ خوبان همه میدار دوست
زانکه بی جلوهٔ تو جلوه گری نیست که نیست

ما راز عشق باده و شبانه عائلی ست
بیگانه ایم از همه شان آشنائی ست

ترسا که گفت الله سه باشد خلاف گفت
کافر بود هر آنکه نگوید خدا یکیست

نبود حجاب پیش هنر پروران عشق
در پیش اهل دیده زمین و سما یکیست

بیمار عشق را به طبیب احتیاج نیست
بیمار دار عاشق مسکین خدا یکیست

گر صادقی بهر ره مرو هر زمان رهی
باز آ از هر رهی که صدق و صفا یکیست

روی نیاز بر در شاهان چه می نهی
چون ظاهرست در دو جهان پادشا یکیست

از هر طرف که هست بگردان روی خویش
ای قطب دین که قبلهٔ اهل دعا یکیست

دلی که آئینه دار جمال جانان ست | هزار بار به از مهر و مه درخشان ست
دلی که از مرض تیرگی خلاص نیافت | همیشه خسته و مجروح تیغ حرمان ست
ز عرش مرتبه اش را بسی بلند بدان | دران دلی که تجلی ذات سبحان ست
جهان ببرکت او قائم ست در گرداب | بظاهر ارچه بسی بی سر و سامان ست
بچشم کم منگر در گدای درد عشق | چرا که هر دو جهانش بزیر فرمان ست
کلید گنج سعادت بدست اوست اگر | بگیسوی بشری ظاهرش پریشان ست

غلام همت آن عارف ست قطب الدین
که او چو قطره شده گم به بحر عرفان ست

مدتی شد که دلم مائل دیدار تو است | تن غم پرور من خسته و بیمار تو است
نیست خالی ز غمت ملک وجودم هرگز | جگرم خون شده و سینه ام افگار تو است
پرتوی دید ز خورشید رخت دیدهٔ دل | صبر ازو رفتهٔ و چون ذره هوادار تو است
درد عشق تو چه دردیست که هر کس بچشید | تن بانده و تو دلدار گرفتار تو است
هر که پا بر سر کوے تو با خلاص نهاد | محرم خاص شد و واقف اسرار تو است
هر که بیند رخ خوب تو ز شاه و درویش | دین و دنیا به کفش داده خریدار تو است

هر کسے را بجهان کار جهانی باشد
قطب دین از دل و جان طالب رخسار تو است

عاشقان را همه دلها ز غمت چون ریش ست | کیش هر کس که نباشد غم او بدکیش ست
آنست درویش که با یانش سر وصل تو نیست | ورندارد طلب وصل تو نادرویش ست
همره هستی خود کس نرسد در وصلت | راه وصل تو بر آنکس که رود بیخویش ست

جاہل اندیشۂ فردای قیامت نہ کند
دانکہ اندیشہ کند عاقل و خیر اندیش ست

کار فردا بکن امروز غنیمت دان عمر
زاد بر دار کہ این رہ ہمہ را در پیش ست

می غفلت ز خم زلال جہان نوش مکن
زانکہ ہر نوش کہ باشد ز پی آن نیش ست

دانی فردا کہ بود قطب دین مقبول خدا
زانکہ امروز ورا درد ندامت بیش ست

کسی کہ حق نہ پرستد ز خود پرستان ست
کسیکہ عشق نورزد مگر کہ شیطان ست

ز فرق تا بقدم ہر کہ غرق عشق شود
فنای عشق چو گردد کمال انسان ست

کسے ز بی بصری عیب خویش نشناسد
ہر آنکہ عیب خودش دید اہل عرفان ست

ز تختۂ دل خود نقش غیر دست بشوی
چرا کہ منزل آن دوست قلب انسان ست

خوش ست حال کسی کو بود بتو نزدیک
کہ ہر کہ دور بود حال او پریشان ست

شوند کون و مکان دیدہ گر شود یارب
کسیکہ کون و مکانش بزیر فرمان ست

برد تو قطب دین سر زیر پای درویش ست
کہ در صفات خدا ہر چہ ہست حیران ست

در دہر ہمچو من دگری خوار و زار نیست
در زخم تیر عشق چو من دلفگار نیست

مقصود ہر کہ ہست بود در کنار او
جز طفل اشک ہیچ مراد در کنار نیست

من خود بدرد کردم و او کرد خوب من
ما را از یکدگر سر موی غبار نیست

آدم نباشد او بحقیقت کی آدم ست
آنرا کہ درد عشق خداوندگار نیست

بے درد کس بمنزل جانان نمی رسد
جز درد رہبری بسر کوی یار نیست

ہر گو نکرد ترک سر خود براہ عشق
او را میان اہل فنا اعتبار نیست

بنشین بگوشه وخداجوی قطب دین
زانرو که گیر و دار جهان را مدار نیست

رهبری جز عشق در کوی تو نیست — نیست عاشق هر که چون موی تو نیست
سرو بسیارست آزاد در جهان — لیک همچون قد دلجوی تو نیست
کی قبول افتد عبادت از کسی — کو بجان آشفته خوی تو نیست
دور ماند از وصالت دمبدم — هر که او را خانه پهلوی تو نیست
طاقها بسیار دیدم در جهان — هیچ طاقی همچو ابروی تو نیست
بوی خوش بسیار باشد در جهان — هیچ بوئی بهتر از بوی تو نیست

قطب دین بسیار دیده روی خوب
هیچ روئی چون گل روی تو نیست

چه آشناست بجود آنکه آشنای تو نیست — چه مبتلاست بجود آنکه مبتلای تو نیست
مباد زنده و باشد بمرگ اولی تر — کسیکه زندگی جانش از برای تو نیست
چو کلک صنع تو صورت کشید اشیا را — توئی خدای همه کس کسی خدای تو نیست
کسی چگونه کند پشت از حقیقت تو — چو هیچ جای نباشد یکی که جای تو نیست
ز حسن ظاهر و باطن چو کور بیخبرست — کسیکه عاشق دیدار جانفزای تو نیست
ز پای منشین و بی زور پای بر اهش رو — که رفتن ره وصلش بزور پای تو نیست

بگوید این سخن از روی صدق قطب الدین
هواست در سر او کاندران هوای تو نیست

آنرا که وصل یار دمادم میسرست — خاک درش بمرتبه از عرش برترست

بالانشین چرخ فلک باشد آنجناب — وین طرفه تر بود که وی از ذره کمتر ست
در ملک جان او نبود غیر درد عشق — یک ذره درد عشق به از ملک قیصر ست
از ضرب تیغ عشق هرانکو شهید نیست — مردار میرود ز جهان گر سکندر ست
زاهد بسر عشق خدا پی نمی برد — انکار بلکه میکند از بس مکدر ست
محرم نمی شود بخدا زاهد حسود — کی وصل یار دید که چون حلقه بر در ست

از درد عشق هر که شود قطب دین ملول
هرگز وصال یار کی او را میسر ست

سوخت جانم از غمت ای شاه خوبان الغیاث — الغیاث از آتش جانسوز هجران الغیاث
غرقه بحر بلایم دست من گیر از کرم — تا به بینم بار دیگر روی جانان الغیاث
بی جمالت نیست روشن کلبه احزان من — ساز روشن کلبه ام ای شاه خوبان الغیاث
گردش دوران ندارد حاکم فریادرس — خود بده دادم ای راحت جان الغیاث
در چرخ بی نوایم از تو دور انداخته — الغیاث از محنت بیداد دوران الغیاث
ما و مجنون در غم عشقت دو یار همدمیم — آمده بر درگه تو دادخواهان الغیاث

قطب دین را نیست در دل آرزوی غیر تو
تا بکی باشد ز هجران دیده گریان الغیاث

ای دوست گوییمت سخن خویش زان مرنج — بشنو حکایت من و از من بجان مرنج
باید کشید بار ملامت ز خاص و عام — هر چیز گوییت که تو آنی از آن مرنج
بشنو نصیحت من اگر مرد طالبی — از گفتگوی طعنه خلق و جهان مرنج
دشمن اگر هزار بدی با تو میکند — او را بحق گذار تو اندر میان مرنج

قصد تو گر کنند خلایق به تیغ تیز — در حق گریز و از ستم دشمنان مرنج
تو بد مکن بهیچکس و شادمان بزی — با خود مکن هر چه کنند آن بدان برنج

ای قطب دین حجاب ره دوست چون توئی
از خود برنج و از بدی انس و جان مرنج

ای خاک در تو بفرق سر تاج — محتاج تو هم غنی و محتاج
هستی وجود عاشقان را — کردی بکرشمهٔ تو تاراج
از دولت عشق تو دل من — چون بحر عمیق گشته مواج
از مملکت وجود عشقت — هر چند که بود کرد اخراج
خامه که زند دم از انا الحق — بر دار زنیش همچو حلاج

محتاج تو قطب دین نه تنهاست
باشد بتو کائنات محتاج

در رهش هر که کند هستی خود را تاراج — همچو دریا شود از ذوق دل او مواج
هر که در بزم وصالت بنشیند با او — خلق و عالم همه باشد بد عایش محتاج
هر که شد محرم اسرار کند سرکش فاش — او سزا دار سر دار بود چون حلاج
هر کرا بردگی خویش کند آن دلبر — از شرف بر سر شاهان جهان گردد تاج
بر در وی هر که نهد روی تظلم بر بین — سرکشش از زیر فلک میگذرد از معراج
بر در او مرد رهی می خورد همچون مستان — لشکر غیر ز ملک دل خود کن اخراج

قطب دین در ره حق مرد که باشد دانی
آنکه در بحر غم دلبر خود شد مواج

دلا فکر سود و زیان چیست هیچ
هد از زمین و زمان چیست هیچ

منه دل بسود و زیان جهان
که سود و زیان جهان چیست هیچ

بچشم بصارت ببین در دو کون
که غیر از خدا در جهان چیست هیچ

همه اوست در دیدهٔ اهل دید
دگر نقش کون و مکان چیست هیچ

نباشد جهان را بقای بدان
انانیت خواجگان چیست هیچ

شناسای خود باش ای قطب دین
شناسائی این و آن چیست هیچ

هر کس که روی دوست ببیند علی الصباح
آن روز را ز عمر شمارد علی الفلاح

از بهر وصل دوست جهان را طلاق ده
زالیست پیر دهر برونش کن از نکاح

مانده ایم هرچه کند یار حاکم است
بیرون نمی رویم سر موی از صلاح

عمریست خانه روبی دل میکنم بیا
کز بهر مقدم تو دلم یافت انشراح

جانان بیا بمردمک دیده جای کن
تا کی کنم ز مهر تو دل تو افتراح

ما را بکش که از سر اخلاص خون خویش
کردیم با سگان سر کوی تو مباح

چون قطب دین ز خیل غلامان در کیست
از روی لطف در قدح او بریز راح

آنی که حاصل از تو شود مدعای روح
در زیر تو جمال تو باشد بقای روح

هر جا که مشکلی بربست روح را فتد
باشی ز لطف خویش تو مشکل گشای روح

چون فیض بخش هرچه بود در جهان توئی
باشد ز فیضهای تو هر دم جلای روح

باشد غریب روح بملک وجود ما
سوی خودش بخوان که توئی آشنای روح

در بارگاه آدم خاکی ملائکه — کردند سجده جمله درا از برای روح
ای نفس دور مانده ز حق ترک مکر گیر — در راه دوست مگر تو شد بندپای روح

از روح قطب دین ز تو پرسد اگر کسی
برگو که نیست امر خدای روح

تا چند نهان کنی ز ما رخ — بنمای بما خدای را رخ
رخ چند نهفته داری از شرم — بنمای ز پردهٔ حیا رخ
گویند وفا گلی ندارد — از روی وفا بمن نما رخ
هر چند رقیب روسیه گفت — کای مه منمای با گدا رخ
تو عهد وفای خویش مگذار — پنهان ز همه نما جدا رخ
منمای نگار من خدا را — با مدعیان مدعا رخ
بنیاش ز چشم غیر نهان — ای گل منمای با صبا رخ

صد شکر که قطب دین نهاده
بر خاک در تو بی ریا رخ

هر کسی بر سر کوی تو معظم نشود — در حریم حرمت محرم و همدم نشود
نه توانند که کنند در رخ خوب تو نگاه — هر کرا در دل شب دیده پر از نم نشود
هر که از آتش عشقت تن خود را نگداخت — دلش از لمعهٔ رخسار تو خرم نشود
هر که افگار نباشد دلش از تیغ غمت — دل غم دیدهٔ او لایق مرهم نشود
هر که از روز ازل راندهٔ درگاه تو شد — غم او سعی کند عیسی مریم نشود
هر که زنگار طبیعت ز دل خود نبرد — همچو خورشید درخشندهٔ عالم نشود

قطب دین دار کسی کز غم عشقت بگداخت
پیش خورشید جمال تو بگرم نشود

هر که از خویشتن فنا باشد — باخدای خود آشنا باشد
هیچ شو تا بهایت افزاید — هر که شد هیچ با بها باشد
عاشقان را نشانهٔ دگرست — عاشق از مردمان جدا باشد
گر بظاهر بہ قبلہ آرد روے — قبلهٔ باطنش خدا باشد
هر دمش بهر رستگاری خلق — کار او دائما دعا باشد
با دلیلی براه کعبهٔ وصل — هر که رفت ست رهنما باشد
داروی درد درد عشق بود — بهر بے درد کے دوا باشد

نیست از حال قطب دین آگاه
هر که با غیر آشنا باشد

هر گاه دوست در دل عاشق نظر کند — مانند کیمیا مس قلبش چو زر کند
در جان عاشقش نهد اسرار خویش را — وانگه بهر دو کون ورا معتبر کند
سر آه آتشین که کند عاشق از درون — چون تیر ناوکیست که در سنگ اثر کند
رمزی اگر بکوه بگوید ز سر عشق — خود را ز ذوق شوق تو زیر و زبر کند
عاشق کسے بود که ز سودای عشق تو — سودای غیر را همه از سر بدر کند
بیدرد باشد آنکه ورا نیست درد تو — افسوس زانکه غیر تو فکر دگر کند

در د خیال آنکه ز امروز قطب دین
غیر از غمم تو از همه قطع نظر کند

چو طوطی مرغ دل گویا شکر خوردن ہنر دارد
کہ ہر دم جانب کوی تو پرواز دگر دارد

کسی تا نگذرد از خود بکلی در رہ معنی
نمیگردد خبردار از تو تا خود را خبر دارد

سر از پا سازد و پا از سر براہ کعبۂ وصلش
کہ کس وصلش نہ بیند تا خبر از پا و سر دارد

ز صورت بگذر و معنی بدست آور اگر فردی
کہ دیدارش بہ بیند ہر کہ چشم او بصر دارد

سر موی ز ہستی تا کسی دارد از ان دور است
نہ بیند تا فنای خویش در معنی خطر دارد

فنای بحر معنی گرد و ز خود دم فرزن ہرگز
کہ غواصی کند آنکس کہ او ذوق گہر دارد

ندانند قطب دین غیر از حدیث عاشقی ہرگز
چنین کز دفتر دل حرف عشق او زبر دارد

ما جدلان کہ روی دلارام دیدہ اند
از ہر دو کون دست بکلی کشیدہ اند

آسان ندیدہ اند جمال حبیب خویش
جان دادہ اند و شربت وصلش چشیدہ اند

تا دست از وجود بکلی بشستہ اند
خود را بہ یار ہمدم محرم بدیدہ اند

دانستہ اند در دو جہان جز خدای نیست
او را از ان ز ہر دو جہان برگزیدہ اند

پروانہ دار سوختہ اند جملہ بال خویش
و آنگہ ببال او بہوا در پریدہ اند

گشتند متصف بصفتہای یار خویش
زان رو ہمہ بخصلت نیکو حمیدہ اند

بگذر ز خویش قطب دین زانکہ عاشقان
از خود رہیدہ اند و بیار آرمیدہ اند

مدان کہ قیمت خرمہرہ چون گہر باشد
نہ ہر کہ بی بصر افتاد چون نظر باشد

مجو ز ہر صدفی گوہری کہ نایاب است
چہ میکنی صدفی را کہ بی گہر باشد

فنای عشق ندارد خبر ز ہستی خویش
فنا نباشد اگر از خودش خبر باشد

دران زمان که بدبر کی شود عاشق	بهر چه درنگرد یار در نظر باشد
فرشتگان بدر و نهند روی نیاز	دمی که در نظرش یار جلوه گر باشد
کسیکه از شرف بندگیش یافت شرف	بهر کجا که رود شاه بحر و بر باشد

ز خویش تا نشود قطب این کسی فانی
بدانکه از خطر مرگ در خطر باشد

در هر مقام جلوهٔ آن نازنین بود	آنجا همیشه روح من اندوهگین بود
چون دوست پرده بر فگند از جمال خویش	بهتر ز بادشاهی، دی زمین بود
دون همت است معرفت او درست نیست	آن را که روی دل بسوی حور عین بود
سالک وجود خویش بسوزد مثال شمع	در مجلسی که دوست بدو همنشین بود
بهر نثار جان بکف دوست من به بین	سینے که تحفهٔ من درویش این بود
شبها بروز آورم از درد اشتیاق	آری طریق عاشق صادق همین بود

از سوز عشق سوخته دل و جان قطب دین
بنگر چگونه آه دلش آتشین بود

اگر از حریم خود آن یار نازنین بدر آید	هزار عاشق دل خسته از کمین بدر آید
ز زیر پرده اگر دلبرم جمال نماید	ز جان بنده آواز آفرین بدر آید
نظر باهل قبول ار کند بگوشهٔ چشم	هزار مردهٔ صد ساله از زمین بدر آید
ز لمعهٔ رخش ار پرتوی بکوه افتد	هزار لاله بدل داغ آتشین بدر آید
اساس جاه و جلالی به بیند از مردان	شود قلندر و از تخت و ز نگین بدر آید
دگر طلب کند از بهر تحفه جان کسی	اگر چه خضر بود جان در آستین بدر آید

کند چو کلک قضایش ز دین بکفر اشارت
ز دین خویش همان لحظه قطب دین بدر آید

صبا از کوی آن دلدار شکین بار می آید — که از انفاس دلبوی خوش دلدار می آید
دمادم چون زیاده میشود بوی خوش دلبر — نسیمش به ازان هر بار از هر بار می آید
ازان جاندار راره نیست در بزم وصال او — که آن سلطان خوبان جهان خونخوار می آید
ازان در خواب نگذارند مردان مردم دیده — که آن دلبر درون دیده بیدار می آید
رود در گوشه روی خویشتن از غیر بر بندد — کسی کو از وصال یار برخوردار می آید
نشنوده هر که خوانده ره بدیدار ور آرد — به بین بانگش چسان از هر در و دیوار می آید

مترس از تیر دشمن قطب دین گر بر سرت بارد
که هر جا گنج باشد بر سر آن مار می آید

یا رب آن دلبر جانی ز کجا می آید — که ز انفاس خوشش بوی وفا می آید
دلربائیست که بسیار ربوده دلها — حالیا تیر بقصد دل ماسے آید
بردامی خواجه و بر مسند عزت بنشین — کان دلارام بمحنت گه ما می آید
زاهدا رو بفراغت بنشین در خلوت — زانکه بر سینه ما تیر بلا می آید
زهد ورزیدن و نفی می و ساغر کردن — زین تعصب بخدا بوی ریا می آید
زنگ بردار ز آئینه که آن جانجهان — بتماشای دل اهل صفا می آید

قطب دین بر سر کویش ز جفاهای رقیب
دل منه زانکه بتقدیر خدا می آید

دوش آورد این صبا بگو آن هر چه بود — گر نسیمش صد گره از سینه جانم کشود

از سر زلفین جانان برد گویا نکهتی / کاینچنین دیوانه ام کرد و مرا از من ربود
آتشی در من زدی و سوختی جان مرا / همچو آتش گشتم و آتش نه در ملک وجود
من برفتم در کنار دیار آمد در میان / در مشام جان رسان بوی زان گلزار بود
جان شیرین میدهم بهر خدا بار دگر / بر سر بالین بیا و ردی خود بنمای زود
زاهدا من درد نوش باده رندان شدم / تو برو تقوی گزین ای زاهد خشک حسود

قطب دین سان بیند اندر آئینه دیدار یار
هر که از آئینه دل زنگ هستی را زدود

صاحبدلی اگر نظری سوی ما کند / مس وجود ما ز نظر کیمیا کند
خاک رهش طلا که در دیده ها کشند / بر آستان اهل دلی هر که جا کند
اندر نماز هر که به بیند جمال دوست / فتوی همیدهم که نمازش قضا کند
خوشحال آنکه قبله جانش جمال او / و اندر نماز خویش بدو اقتدا کند
عاشق که بوی او شنود مست میشود / دانی تو روی او که به بیند چها کند
عاشق نباشد آنکه کند بر تن قبا / باید ز شوق پیرهن جا قبا کند

دانی که کیست زنده جاوید قطب دین
آنکس که خویش را بخدا آشنا کند

کسی کو را سحر از در جانان دیده تر باشد / به از طاعات بیدردی که بی آه سحر باشد
بدین چشمی که دارد کس نه بیند روی جانان را / کسی کو روی او بیند در او چشمی دگر باشد
بمی سجاده بفروش و بزن تسبیح را آتش / بدین راه و روش میر حدیثم مختصر باشد
نباشد مذهب و ملت بغیر از عشق مستان را / حدیث و وعظ افسرده در اینجا دردسر باشد

مجوای زاهد خودبین مقام و منزل عاشق   که منزلگاه آن رندان سوا از بحر و بر باشد

نشان بی نشانی را اگر خواهی ازین پرس   که گویائی خموش است و دو نوفش بیخبر باشد

درین ره دست و پای مزن و خون جگر میخور   که قوت عاشقان کوی او خون جگر باشد

حدیث قطب دین را هر کسی کی پی تواند برد   کسی این دُر تواند سُفت کز حق بهره ور باشد

آن ماه عالم آرا گر ز آسمان برآید   نور رخش چو آفتابست کز ملک جان برآید

بر خاک عاشق او زد پرتوی گر افتد   یابد حیات خضری باقی بآن برآید

از زیر پرده یارم گر روی خود نماید   بر گوشه آه و افغان از مردمان برآید

یابد رهی بکویش گر شاه هفت کشور   گردد گدای کویش و ز خانمان برآید

گر زاهدان خودبین وی پرتوی ببینند   آه و خروش و افغان از عاشقان برآید

دیدار گر نماید یک ره بخلق و عالم   جان عزیز بیشک از انس و جان برآید

از قطب دین گر آن یار جان عزیز خواهد   بی فکر و بی تامل فی الحال زان برآید

دمی که آتش عشقش ز جان علم میزد   نبود جانی و جانم ز عشق دم میزد

دمی که غرقه دریای او نبد آدم   هنوز خیمه بسر منزل عدم میزد

بزیر پرده نهان بود سر عشق هنوز   که جان بحضرت جانان دم از قدم میزد

در آن زمان که من و او بهم بدیم آنجا   زبان جان دم توحید دم بدم میزد

نبود دیگر سخن از حرف عشق در دو جهان   که دست غیب بنام من این قلم میزد

نداشت قالب من جا در آن زمان که آتش   بروی خود ز حسد دستها ز الم میزد

بود محرم جانان کسیکه قطب الدین
جدا از خود دم توحید در حرم میرد

چون مسیح آفریده جهان زالبت ماندید — زین زال بیوفا سر موئی وفا ندید
بیمار درد عشق خدا شو که هیچکس — بیمار تا نگشت ز درد بی دوا ندید
باشد عدوی مرد خدا دشمن خدا — چون کس خدا عزیز جدا از خدا ندید
منکر مباش کز تن دشمن بتیغ شان — گشتند جدا بسی سر کس تیغ راندید
اهل نفاق شان بسی دیدم سیاه بخت — باشد گواه حق که چو او کس گوا ندید
بودر انشان تیر دعا شان مکن که کس — تیر دعای گوشه نشینان خطا ندید

ای قطب دین تو خاک ره دوستان حق
در دیده کش که کس به از ان طوطیا ندید

بدل چون درد عشقش مژده دیدار می آرد — نهال محنتم بار محبت بار سے آرد
تنی کو میزند بر زاهدان دستار استغفار — مرا از زاهدی هر دم بار استغفار می آرد
بخود کے سر عشق یار خود را فاش میسازم — زبان را درد عشق یار در گفتار می آرد
رموز عشق جانان را زبان جانم ار گوید — چه نحو است کز دریا در شهوار می آرد
چه بلبل ناله و زاری کند عاشق مکن عیبش — که درد او را چنان بر ناله های زار می آرد
بجان گشتم غلام عارفی کز خویش بیخود است — که او تاب فروغ چهره آن یار می آرد

نر نجد قطب دین ز انکار منکر در ره معنی
که قهرش منکران را بر سر انکار می آرد

دلربائی که نظر در همه اشیا میکرد — غائبانه نظر لطف سو ما میکرد

بیگمان بال و پر جمله ملایک بسوخت / گر بر ایشان همه یک راه تجلا میکرد
از تر و خشک دو عالم اثری کی میماند / آتش عشقش اگر جای بهر جا میکرد
آن نگار از دل ما آئینه میساخت نخست / چهرهٔ خویش در آئینه تماشا میکرد
چون تو او بد درین ور زخش حیرانم / گر چرا وعده دیدار بفردا میکرد
آنکه از قدرت خود صورت ما نقش کشید / خویشتن را که نهان بود هویدا میکرد

قطب دین سر دو عالم بگل ماست نهان
گر بدی جم طلب جام خود از ما میکرد

جانان ز زیر پرده رخ خویش کن پدید / کز فرقت وصال تو جانم بلب رسید
هنگام آنست تا نظری سوی من کنی / خوش آنکه مرد و شربت وصل ترا چشید
مردار میرود ز جهان همچو گاو خر / هر کس ز خنجر غم عشقت نشد شهید
کس با تعلقات رخ خوب تو ندید / بیند جمال خوب تو هر کو ز خود رمید
پرواز نیست سوی تو مرغان سدره را / آدم ببال همت خود سوی تو پرید
درهای بسته را همه باشد کلید لیک / عشق است بارگاه وصال ترا کلید

هر جا که عاشقیست بمعشوق همدم است
تا قطب دین بدید ترا خویش را ندید

هر که او را بجهان دیدهٔ اعمی باشد / نزد اهل سخنان ناقص و رسوا باشد
نه کند فهم سخن چون دل او تیره بود / داند آنکس که دلش روشن و بینا باشد
نیست تعریف سر زلف و خط و خال بتان / سر بسر زلف خدای همه اشیا باشد
آنکه او را نه زنی باشد و نی فرزندی / واحد فرد خدائیست که یکتا باشد

عاقل از هر سخنے بهره و حظے دارد — جاهل از هر سخنے برسر غوغا باشد
عاشقان را بره عشق دلیلی باشد — زانکه افشای وی از عالم بالا باشد

هر کسے روی بری دارد و چیزی طلبد
قطب دین در طلبش بر در دلها باشد

روزی که دوست رشته جانم گرفته بود — عاشق بُدم تهمت آنم گرفته بود
میخواست تاب طاقت دیدارش آدرم — در جان نشسته بود و عنانم گرفته بود
از بهر آنکه فاش نسازم رموز عشق — جان را سر در داد و زبانم گرفته بود
میخواست چشم غیر نه بیند جمال او — سرتا قدم چو روح روانم گرفته بود
محرم نبود عقل و خرد در حریم وصل — بیخویش دست و داله ازانم گرفته بود
روزے که یار بار امانت همی سپرد — کس را امین ندید ازانم گرفته بود

گفتا که کیستی تو بگو قطب دین بمن
گفتم که بنده ات بهانم گرفته بود

روزی که روح تا قفس خاک کو نبود — ورا بغیر یار کسے زو برو نبود
روزیکه سر عشق همیگفت می شنید — یک شمه در دو کون ازین گفتگو نبود
آنجا که عکس یار در آئینه می نمود — چندین حجاب رشته هستی ز تو نبود
زان مے که مستی آورد و عقل را برد — ورا بهیچ چیز دگر انس و خو نبود
روزیکه دید دیده جان روی یار خویش — زنگار هستیش سر مو رو برو نبود
رنگی که بوی حسنی بکرسنگے آورد — جز وی بهیچ چیز از رنگ و بو نبود

روح تو بود طالب دیدار قطب دین

تن را چو حد و زهرهٔ آن گفتگو نبود

عرق که بر رخ آن ماه رو ستاده بود چو برگ گل که برو شبنمی فتاده بود
بقد یار من ای سرو کردهٔ تقلید ز پا نشین اگرت این هوس اراده بود
دلم بماه وشان زان نمیشود مائل که یار من ز همه مهوشان زیاده بود
بآب چشمهٔ حیوانش احتیاجی نیست بهر که روی بخاک درش فتاده بود
عنان همت من میکشد بدرگه او که در بروی اسیران او گشاده بود

مجوی عقل و خرد ناصحا ز قطب الدین
دمی که دلبرش اندر نظر ستاده بود

هر که خط نیستی بر خود کشید بیگمان دیدار یار خویش دید
زندهٔ جاوید میدانی که کیست آنکه اندر راه جانان شد شهید
کیست میدانی تو گویائی خموش هر که دارد با غمش گفت و شنید
هر که خواهد مرد این میدان شود هر زمان میبایدش جانی جدید
گنج مقصود ار همی خواهد کسی نیستی آمد در آن را کلید
بی حجب بیند جمال یار خویش پردهٔ پندار خود هر کس درید

قطب دین گر وصل دلبر بایدت
رو تو پنهان شو که او گردد پدید

باز جانم آرزوی وصل جانان میکند خانهٔ بود وجود خویش ویران میکند
مدتی گو مرغ دل اندر قفس آرام داشت سوی بزم وصل دلبر باز طیران میکند
ناصحا پندم مده گر آه و افغان میکنم تو چه دانی آنچه درد عشق با جان میکند

هر کرا بوی از آن جانان رسیده در مشام / بر سر کویش فغان چون عندلیبان میکند
از خودت بیرون قدم زن تا روی از راه رو / بیخودی این راه را بر مرد آسان میکند
نیم شب برخیز و عرض حال خود کن پیش دوست / درد دل شب خود علاج دردمندان میکند
قطب دین ذکر حبیب خویش میگو روز و شب / زانکه ذکرش سالکان را زاهل عرفان میکند

باز جانم دم ز عشق دلربای میزند / خیمه در کوی حبیب جانفزای میزند
می ز جام وحدت ساقی باقی میخورد / زان صبا از بیخودیها هو و های میزند
گشته فارغ از خود و از غیر خود دیوانه وار / دم ز بزم وصل یار آشنای میزند
باش حاضر سالکان نازنین در هر سحر / بر سر خوان وصال خود صلای میزند
رو گدای درگه او شو که از روی کرم / سکه دولت بنام هر گدای میزند
درنگر در مفلسی آن کوی کنه دار رستگی / بر سر تخت سلیمان بنشسته پای میزند
قطب دین در جست و جوی گوهر نایاب خویش / در میان لجه غم دست و پای میزند

آتش عشقش دلا دم شعله در جان میزند / همچنان عاشق دم از دیدار جانان میزند
عاشقان را راحتی بجز درد عشق نیست / مدعی باشد سر آنکو دم ز دربان میزند
در بیابان وصالش مست او از بیخودی / پای خود را بر سر خار مغیلان میزند
هر که زد نه پای بیرون از ره جانان بدست / طعنه امروز بر خورشید تابان میزند
قطب دین را نیست پروای کسی در عشق یار / داستان عشق دلبر را بمستان میزند

چو از کلک قضا خط غم و محنت فرو ریزد — بعالم هر کجا اهل دلی بیند برو ریزد

بقتل خویش دل بنهاده ام در کوی آن دلبر — که خون هر که از تیغش فرو ریزد نکو ریزد

ز مستی بر سر کویش مکن عیبم که آن ساقی — بکامم هر زمان از چشم وحدت یک سبو ریزد

خدایا بی نیازم کن ز غیر خویش میسندم — که آب آبروی من به پیش کسان چون آب جو ریزد

مشو مغرور هر رنگی که بینی در ره جانان — که رنگ روی عشاق درش این رنگ و بو ریزد

زبان بربند قطب الدین ز اسرار خداوندی — که خون عاشقان در کوی او زین گفتگو ریزد

دردیست در دلم که بدرمان نمیرسد — راهیست پیش من که بپایان نمیرسد

یعقوب وار دیده بره هاش سفید شد — وز مصر قاصدی سوی کنعان نمیرسد

بر خاک آستانش فرو ریز چشم تر — کابی به آب دیده گریان نمیرسد

خواهم ز هجر یار کنم چاک پیرهن — از ضعف دست من بگریبان نمیرسد

بیحد پرید طائر روحم بکوی دوست — اما بوصل دوست بطیران نمیرسد

ای قطب دین تو بیشتر از مرگ خود بمیر — کس پیش یار خویش چو با جان نمیرسد

خوش بود حال کسی کان چو تو یاری دارد — نخورد غم که مثال تو نگاری دارد

نه کند از غم دوران سر مو اندیشه — هر که چون سایه لطف تو حصاری دارد

اگر بسی سال بماند نرسد در وصلت — هر که غیر از غم اندوه تو کاری دارد

بروای خواجه که جانباز نه در ره عشق — آن پری بر سر کویش ز تو عاری دارد

سوخت پروانه صفت قطب دین از آتش عشق

چون نسوزد که چه تو طرفه نگاری دارد

زانرو که راه ما بسر کوئے فنا بود
پایان راه ما بحقیقت خدا بود

حاجی ره حجاز زد و ما ره خدا
می دان که راه ما بخدا از وجدا بود

امروز کوس عشق چو بر نام ما زنند
عالم پر از صدای هیاهوی ما بود

شرمم آیدم ز گشت گلستان لاله زار
چون دیده بر جمال دلارام دا بود

ما را چو دوست کشته بشمشیر عشق کرد
ما را مگوی مرده که از وی بقا بود

امروز دولتی که ز عشقش میسر است
یارب دگر ز گردش دوران کرا بود

هر کس چو قطب دین گذرد از وجود خویش
از راه بیخودی بخدا آشنا بود

نو بهار آمد و آفاق معطر دارد
گل شگفت و چمن و باغ منور دارد

بو یها می شنوم از همه اطراف جهان
هیچ بوی به از آن نیست که دلبر دارد

جذبهٔ عشق مرا بر سر کویش آورد
کیست کو بهتر ازین هادی و رهبر دارد

هست بسیار در آن کوی اگر عاشق لیک
همچو من عاشق دل سوخته کمتر دارد

عاشقان سر کو را تو مخوان مفلس کوی
بر سر از سلطنت عشق وی افسر دارد

دور افتاده ام از گردش ایام از وی
چه ستمهاست که این چرخ ستمگر دارد

قطب دین تا شده خاک در میخانهٔ عشق
ننگ از ملک سلیمان و سکندر دارد

دلبر رسید و هستی ما را ز ما کشید
وز روی خویش پردهٔ شرم و حیا کشید

بنمود روی خویش و ز ما برده عقل و هوش
وز تیغ عشق بر دل ما زخمها کشید

یارب چہ منظری کہ ز روی تو بر توے
ہر کس کہ دید رخت بکوے فنا کشید

یک قطرہ از شراب وصال تو ہر کہ خورد
سرمست وار بین کہ چسان نعرہا کشید

بر خاک آستان تو ہر کس کہ رو نہاد
کحل بفخر ز خاک تو در دیدہ ہا کشید

ہر کس کہ دید وصل تو در خلوت دلش
قانع شدہ ز ہر دو جہان پای وا کشید

چون دید قطب دین کہ حجاب تو خویش بود
از ہستی وجود خودش دست وا کشید

بر ما چو دوست آید و تیغ فنا زند
از عشق خویش آتش در جان ما زند

صاحبدلی کہ کشتۂ شمشیر عشق گشت
می دان یقین کہ خیمہ بملک بقا زند

کروبیان صدمہ ندارند درد عشق
جبریل گے بدرگہ مولا ہوا زند

ہر یک ملائکہ بمقام خود اند بند
آدم قدم ز روی شرف بر ہوا زند

آن در دن عاشق انانست کارگر
گر نور عشق ملک وجودش جلا زند

زاہد بود کہ در دل تو درد عشق نیست
عاشق کسی ست کو بجہان پشت پا زند

قابل کسے بود کہ بملک وجود خویش
سرہاے سرکشان بدم تیغ لا زند

پنہان شد از وجود خودش قطب دین تمام
کو عاشقے کہ خیمہ بہ پہلوے ما زند

ہر کہ او را آرزوی دیدن یارے بود
باید آنرا دائما چشمے گہربارے بود

عاشق صادق نباشد بلکہ باشد مدعی
غیر فکر دلبر خود ہر کہ را کارے بود

ماندہ ہمچون مگس ہر چند زین در باز آے
از مگس کمتر درین رہ کمترین عاری بود

پای خود را وا مکش از کوئش از جور رقیب
ننگ بنگر ہر کجا گنجیست با مارے بود

بر سر کوی حبیب خود مترس از بیم غیر
نیست عاشق هر که او در بیم زاغیاری بود

چون بود زنار باطن خود دینه بی بگمان
زیر خرقه زاهد آن را طرفه زناری بود

قطب دین گر عاشقی کو نالهای زار تو
عاشق آن باشد که آنرا ناله زاری بود

آنها که دمادم بجمالش نگرانند
آن باخبران جمله ز خود بیخبرانند

آن قوم ز جمعیت باطن همه فردانند
از خویش نهان گشته و در دی نگرانند

صیقل زده اند آئنه روشن خود را
کی تیره و تاریک مثال دگرانند

آن یار گرانمایه که در پردهٔ نازست
آن قوم دمادم همگی پرده درانند

آنها که فنا گشته اند از خود بتمامی
در راه حقیقت همه صاحب نظرانند

جمعی که ندیدند رخ او ز کثافت
حیوان صفتانند و عجب بی بصرانند

ای قطب دین از پردهٔ پندار برون آی
زان رو که درین پرده همه بیخبرانند

آن جاهلی که غیبت درویش میکند
در پیش آئنه صفت خویش میکند

انکار اهل فقر مکن زانکه مصطفی
از روی صدق فخر بدرویش میکند

آئینهٔ تو هر که نهد پیش چشم خویش
بینائیش از آنکه بود بیش میکند

هر کس که جنگ کرد بنفس خبیث خویش
خود را اگرچه پیر بود او پیش میکند

انکار اهل دل مکن ای دوست گفتمت
چون نفی اهل دل همه بدکیش میکند

دارد خدا چو جای نجاد کسرای دل
ای وای بر کسی که دلی ریش میکند

ای قطب دین منال ز اندیشهٔ رقیب

دائم خدای فکر بد اندیش میکند

جماعتی که رخ یار در نظر دارند
بغیر دیده سر دیده دگر دارند
نهان شده همه در بحر عشق تا با سر
تمام عشق شده کی ز خود خبر دارند
زمین همت خود رفته اند تا بر دوست
ز نخل همت خود دمبدم ثمر دارند
نشسته بر سر آن کوی لا و بالی وار
ز بهر تیر غمش سینه را سپر دارند
اگرچه بر سر آن کوی صاحب قرب اند
ولیکن از خطر بعد دیده تر دارند

سبک روان بیابان عشق قطب الدین
چنان روند که گوئی تمام بر دارند

تا چند سالکان سخن عاشقان کنند
کاری که گروه اند عزیزان همان کنند
فانی شوند جمله ز بود وجود خویش
بیخویش خویش را سوی جانان روان کنند
محرم نمیشوند بخلوتسرای یار
خود را از خود دگر تمامی نهان کنند
وصفش بصد زبان نتوانند شرح داد
بر تن اگر بهر سر موئی زبان کنند
ما طالبان جلوهٔ خوبان عالمیم
با ما حدیث جلوهٔ خوبان بیان کنند
ما را خلیده خار غمم گلرخان بدل
با گلرخان حکایت این ناتوان کنند

گوید حدیث عشق بتان قطب دین مدام
باشد که طالبان سخنش داستان کنند

کو طالبی که نام ترا ورد جان کند
دل را برای تیر غمم تو نشان کند
طالب کسی بود که درین کوی هر زمان
در جستجوی وصل تو ایثار جان کند
گر طالبی که بهر رضای تو ساعتی
ترک نشست و خاست ز خلوت جهان کند

افسوس زانکه نیست درین دہر کاملے
تا در رہ وصال تو ام امتحان کند

یارب کجاست سنگ محک درجہان کہ او
فرق طلای ما زمس دیگران کند

نہ کند کشالش دل من درجہان کسی
ما را عنایت تو مگر کامران کند

از حد گذشت محنت و اندوہ قطب دین
آن را اگر فروغ رخت شادمان کند

از دل اہل وفا بوے خدا مے آید
بخدا اگر ز دل او بوی وفا مے آید

چہ روی جانب کعبہ کہ ز روی اخلاص
آن لطوف دل ارباب صفا مے آید

بروای زاہد و درحلقۂ رندان بنشین
کز دم سرد تو بوے زریا مے آید

بنگر آن عاشق صادق کہ چسان از صدق سر
پیش تیغ ستمت بے سروپا مے آید

ہر کرا دیدۂ دیدیست بہ بیند کہ چسان
یار ہر لحظہ درون دل ما مے آید

نازنینے کہ نہان بود پس پردۂ راز
پردہ برداشتہ و چہرہ کشا مے آید

تا رسیدہ بسر کوی فنا قطب الدین
از چپ و راست بر و تیر بلا مے آید

ہر کہ آنرا بسر کوے تو منزل باشد
آخرش دیدن رخسار تو حاصل باشد

ہر کہ را لذت عشق تو نسوزد خرمن
لذت دولت دیدار تو مشکل باشد

چہ سعادت بہ ازین در دو جہان می یابد
پای ہر کس بسر کوے تو درگل باشد

فارغ از ہر دو جہان گشت ز غم شد آزاد
ہر کرا درد غم عشق تو در دل باشد

زندۂ ہر دو جہان گردد و مرگش نبود
ہر کرا مرغ دل از تیغ تو بسمل باشد

دولتے بہتر ازین نیست بعالم آنرا
کہ بعشاق سر کوے تو داخل باشد

قطب دین ز آتش جانسوز تو بنگر که چسان
سوخت پروانه صفت تا بود اصل باشد

روزی که یار از من بیدل جدا رود — دانی که بر دل من مسکین چها رود
آنکس که روی یار ندیده بعمر خویش — باید که سر بسر ره صدق و صفا رود
بر تیره دل نه لائق آن یار نازنین ست — لائق کسی بود که زهستی سوا رود
بر نیاز قبول را نرسد لاف عاشقی — عاشق کسی بود که درین ره فنا رود
غافل مباش یک نفس از ذکر یار خویش — میگوی ذکر او که ترا دیده وا رود
در راه دوست درد و جفا بایدت کشید — بی درد کس ندید که او را شفا رود

گوید رقیب قطب دین از کوی او برو
عاشق ز کوی دلبر جانی کجا رود

اسیر عشق بتان را بغم چه کار بود — چرا که سود و زیانش خیال یار بود
دل خود از همه فکر و خیال ببریده — خیال او همه دیدار آن نگار بود
دلش یکی و خیالات او یکی باشد — کجا چو مردم دیگر دلش هزار بود
همیشه فارغ و وارسته از جهان باشد — ز گرمی می معشوق بیقرار بود
خوشست عشق اگر یار با وفا بود — وفای ماه‌شان را کی اعتبار بود
برو تو عاشق شیدای آن نگاری باش — که خوب و زشت جهان را بدو مدار بود

بکوی عشق دل قطب دین زغم رسته
ولی ز سوز غم عشق او فگار بود

چون اهل حال بر دو جهان آستین زنند — آنجا فرشتگان سر خود بر زمین زنند

آیند بیگمان همه گرد بیان عرشش
در مجلس سماع همه آفرین زنند

در دل چو یار جلوه کند جمله کائنات
بر خاک آستان سر نقش جبین زنند

خوش گفت بایزید که در جبه ام خداست
دانم که صوفیان نفس از آستین زنند

منکر مباش حال دل اهل شوق را
بباش بر حذر که نفس آتشین زنند

زاهد بماند در گرو از هستی وجود
عشاق کوس رحلت ملک یقین زنند

چون این طریق خاص سلسل به مصطفی ست
عشاق چنگ در روش قطب دین زنند

خیال عشق تو فارغ ازین و آنم کرد
فروغ روی تو وارسته از جهانم کرد

گداخت آتش عشق تو آنچنان تن را
که همچو موی میان تو ناتوانم کرد

خیال داشت غمت تا مرا کشد آخر
اراده که ورا بود آنچنانم کرد

ببین که سوز غم عشق تو چه کرد بمن
ز خویش غائب و رسوا ازین و آنم کرد

ز من ربود غمت عقل و فهم و مجنون کرد
میان خلق بدین عیب داستانم کرد

نشسته در پس زانوی غم بسی بودم
فروغ روی تو ناگاه شادمانم کرد

چشید شربت وصل تو دوش قطب الدین
چنانکه از خم وحدت سبوکشانم کرد

افتاده ام جدا از دیار و ز یار خود
تا کی جفا کشم ز غم گلعذار خود

دلبر چو گنج جای بویرانه میکند
زیبان بود که بنشینش اندر کنار خود

بی روی یار مایه و سودم یکی شده
دلگیر گشته ام دگر از کار و بار خود

من پای بند غربت و دلدار در وطن
عزم سفر کنم بسوی شهر یار خود

خدمت کنم بجان بسگ کوی آن نگار   پیدا بدین بهانه کنم اعتبار خود

تا چند قطب دین غم پنهان خوری دگر
پنهان مدار درد خود از غمگسار خود

زهستی وجود خویش هر کس گر فنا گردد   یقین دانم که با دلدار جانی آشنا گردد
کسی کو نیست عاشق بر جمال ماه رخساری   بدرد محنت و بیداد دوران مبتلا گردد
کسی کو در دل شب بر درش نالد بنعره زاری   ز وصل دلبر جانی همه دردش دوا گردد
مرو بر درگه دنیاپرست دون بجای وصل   که با او هر که همصحبت شود دور از خدا گردد
بیا رو بر در مردان حق نه از سر اخلاص   که مس قلب تو از یک نظرشان کیمیا گردد
کسی کو خدمت پیر طریقت میکند از جان   یقین دانم که اندر دین و دنیا بادشا گردد

کسی چون قطب دین با دلبر خود انس کی گیرد
مگر در راه معنی از وجود خود جدا گردد

دلدار رفت و خسته دلان را دوا نکرد   وز خود رقیب روسیه را جدا نکرد
گفتم که غیر من نبود همنشین کسی   کس بی رقیب پهلوی دلدار جا نکرد
هرگز دو یار همدم و همراز نمیدید   کاخر فلک بجور و ستم شان جدا نکرد
از خرمی و ذوق کسی خنده میکند   کآخر ز روی درد و الم گریه ها نکرد
دل در جهان مبند که به عهد و وفا نیست   زان نیست پیر دهر که با کس وفا نکرد

ای قطب دین بغیر خدا دل بکس مده
خوش حال آنکه رشته دل از جدا نکرد

کسی کو یک زمان با دلبر خود همنشین باشد   بمعنی بهتر از سلطانی روی زمین باشد

زمین و آسمان نبود حجاب روی آن سالک
که از نعلین مردی گرد او را بر جبین باشد

مباش اندر پی آزار عشاق سر کویش
که ایشان را دل شب ناله‌های آتشین باشد

همه کس در غم دنیا و دین خود بود لیکن
مرا در عشق آن دلبر نه دنیا و نه دین باشد

برو از خویشتن بگذر اگر دیدار میخواهی
که شرط رهروان کوی دلبر اینچنین باشد

برو کشور کشای عالم دل باش گر مردی
که اندر عالم دل صد هزاران شهر چین باشد

نباشد قطب دین را آرزوی غیر از این معنی
که اندر دین و دنیا همدم اهل یقین باشد

دمبدم از درد و غم از دیده‌ام خون میرود
دارم اندر دل چنان دردی که افزون میرود

بسکه افگارست دل از تیغ تیز عشق یار
از قره سیلاب چشمم همچو جیحون میرود

گه کشد آن یار گاهی زنده میسازد مرا
زین سبب هر لحظه‌ام حالی دگرگون میرود

زاهد ار حالم بداند میشود زنار بند
عقل ارباب نشیند همچو مجنون میرود

بسکه قطب الدین ز درد عشق نالد هر سحر
آه درد آلود او بالای گردون میرود

مرا تا از وصال دلبر خود یاد می آید
دلم خون میشود وز هجر در فریاد می آید

بسعی خود قبول طبع آن دلبر کسی نبود
قبول طبع آن دلدار ما در زاد می آید

برو ای سرو بستان از خجالت پشت خود خم کن
که آن دلدار من با قد چون شمشاد می آید

بیا ای عاشق دلشاد بنشین بر سر کویش
که آن کشور کشای دلربا با داد می آید

چو جغدی بر سر کویش نشیند باز میگردد
مگس چون بر سر کویش رسد قناد می آید

کسی چون پرتوی از روی آن دلدار در یابد
فرشته بر درش بهر مبارکباد می آید

حدیث عشق هر کس بشنود دوار سته میگردد
بگو ای قطب دین هر کس از و دلشاد می آید

دردم ای همنفسان ادوی درمان مکنید
هرچه گویم بجز از غیر خدا آن مکنید

خوبرویان همه بینند پریشانی من
زلف خود بسته گزارید پریشان مکنید

همه چون بی بصرانند یقین میدانم
وصف و تعریف مه و مهر درخشان مکنید

عالمان چون ورق عشق نکردند از بر
پیش مجنون صفتان ترک و بستان مکنید

زاهدان وصف رخش را بغلط چند کنید
چون ندیدید جمالش صفت آن مکنید

قطب دین خوش سخنی گفت یکی مست خراب
عاقلان نفی می و مشرب رندان مکنید

تا روی تو آئینه صاحب نظران شد
هر کس نظری داشت بروئت نگران شد

تا گشت گل روی تو از پرده پدیدار
بلبل صفت عاشق برخت جامه دران شد

تا تیغ بخونریزی عشاق کشیدے
از کوی تو هر روز شهیدی گذران شد

هر گوشه که باری ز ملایک نه کشیدند
منصور ز درش کشته آن بار گران شد

آنها که خبر از غم عشق تو ندارند
دید از تو کے لائق آن بیخبران شد

محرم نبود گوش کر از نغمه داود
کی گوهر اسرار تو در گوش گران شد

نی قطب دین نه امروز شده عاشق رویت
کز روز ازل بر رخ خوبت نگران شد

هر که از تیر غم عشق گرفتار آمد
در حریم حرمش واقف اسرار آمد

بیدلانی که از خویش نهان شو یقین
لشکر عشق درین بادیه خونخوار آمد

بتحقیقت همه جا کرده ظهور آن دلبر	زانجهت عاشق دلخسته چو پرکار آمد
هرکه در راه طلب فانی مطلق گردید	بیگمان پردگی پردهٔ اسرار آمد
عاشقی نیست که فارغ بود اندر رهش	درد را عاشق بیچاره طلبگار آمد

قطب دین گشت نهان چونکه درآمد دلدار
زانکه پیش رخ دلبر ز خودش عار آمد

لذت عشق هر آن بی سر و پائی که چشید	پای از هر دو جهان بر سر آن کوی کشید
دیدهٔ دل برخ یار هر آنکس که کشاد	بیخود از ذوق خوش جامهٔ جان را بدرید
چون نیاد در ملکت تاب صبا لش بیشک	آدم خاک صفت بار امانت به کشید
هرکه از خود نرهید هست نه بیند او را	ای خوشا عاشق صادق که ز هستی برهید

قطب دین کیست درین راه بگو دولتمند
هرکه تخم غم او در دل ویران پاشید

بر سر کوی محبت هر که مأوا میکند	عاقبت بر روی جانان دیده اش وا میکند
خانهٔ دل پاک کن از زنگ عصیان و دنس	زانکه دلبر در دل پاکیزه مأوا میکند
گوید از معشوق فردا روی خود خواهم نمود	هست عاشق هر که او هر روز فردا میکند
پیشهٔ عاشق نباشد صبر و آرام و قرار	عاشق اندر عشق خود را زود رسوا میکند
عشق و رسوائی بهم چون شکر و شیر آمدند	در دل عاشق ملامت کی خودی جا میکند
کیمیای عشق بر هر مس قلبی گر رسد	چون زر پاکش خلاص از تیرگیها میکند

ز آتش عشقش بسوز ای قطب دین سرتا بپای
سوز عشقت آدمی را فرد و یکتا میکند

آتش عشق از دلم سر میزند … شعله از نه چرخ بر تر میزند
جذبهٔ عشقش در اقلیم وجود … آتش اندر خشک و تر در میزند
تا غم عشقش سیاه قلب ماست … همتم بر قلب قیصر میزند
در هوای کعبهٔ دیدار یار … در قفس مرغ دلم پر میزند
هر که او گردد گدای کوی عشق … طعنه بر ملک سکندر میزند
هر کرا آن دلبر جانی نواخت … دولتش انگشت بر در میزند

پرتوی تا دید قطب الدین ز دوست
طعنه بر خورشید خاور میزند

نقش رویت زد دلم صورت اغیار کشید … گر ز بد و نیک دو عالم سر مو نیست پدید
زندگیش بخدا باشد و ماند جاوید … هر کرا خنجر خونخوار تو اش ساخت شهید
همچو حیوان بجهان آمده و حیوان رفت … هر که از وسوسهٔ عشق تو از خود نه رهید
پای هر کس که بکوی تو فرو رفت بگل … ماند آنجا و دگر از دو جهان پای کشید

قطب دین را چو نظر بر گل رویت افتاد
شادمان گشت و چو گل بلکه جو دش خندید

دیدهٔ هر کس که روزی بر جمال او فتاد … کی رود هرگز نشاط چهرهٔ خوبش ز یاد
هر چه باشد در سرش از دین و از دنیا تمام … میرود بر باد زلفین پریشانش بباد
پرتوی روزی از آن دلبر کسی کو دیده است … از جمال دیگری هرگز دل او کی کشاد
یارب آن دلبر که می ریزد بعادم خون ما … در چنین عاشق کشی او را که باشد اوستاد
پیشهٔ دلدار جانان چون بود هر دم کشتی … عاشق بیچاره کی سر دلی بر خود نهاد

میکشد جور و جفاے محنت ایام را … بر امید آنکه روزی یار خواهد داد داد

با خیال یار دارد گفتگوها قطب دین
لیک چون بر وی فتد چشمش رود بارش زیاد

مجردان طریقت جماعتے دگرند … که زنده اند ز یار و ز خویش بیخبرند
در آن مقام که شویند خرقه ز آب شراب … لباس زاهد خود بین به نیم جو نخرند
برو بچشم حقارت مبین تو ایشان را … که خود بعالم معنی ستون بحر و برند
عزیز هر دو جهان آن جماعتند یقین … که در لباس بشر بی بکوی دوست برند
بر حرص جنت و دوزخ چه چشم شان باشد … بجست و جوے دلارام خویش دربدرند

برو گدای سر کوے آن جماعت باش
تو قطب دین که شهانرا بدهر تاج برند

هر که در بادیه عشق تو راهے دارد … بر سر از خسروی فقر کلاهے دارد
پشت او را نتواند که نهد کس بزمین … هر که او همچو توی پشت پناهی دارد
غافلند از رخ تو تیره دلان عالم … ای خوشا دیده که سوی تو نگاهی دارد
سرور ملک جهان هست گدای در تو … خوش گدائیست که او همچو تو شاهی دارد
آمده گنج غم و درد گواه عاشق … عاشق روی تو هر گوشه گواهی دارد
محنت و درد و غم عشق سیاه دل ماست … ای خوش آنکس که چنین قلب سیاهی دارد
هر کرا پرتو رخسار تو بر رو نفتاد … بی جمال تو عجب روز سیاهی دارد

قطب دین از گنه کرده و ناکرده خویش
نخورد غم که مثال تو الٰهی دارد

مژده ای دل که صبا مژده دلدار آورد — از حریم حرمش وعده دیدار آورد

شام حرمان بسر آمد غم هجران بگذشت — مرهمی بهر دل خسته و افگار آورد

خواست دلبر که کند صورت خود در ظاهر — آدمی را ز کف خاک پدیدار آورد

خود شود عاشق و معشوق کند نام خود را — عاشقان را به بهانه همه در کار آورد

در ازل پرتو او بر دل غافل نفتاد — منکران را خود از انروز به انکار آورد

جلوه کرد و نهان گشت قرار از ما برد — عاشقان را همه زان جلوه با قرار آورد

قطب دین هر چه کند یار کند بیشک رسید — هر که دم زد دم او محنت و غم بار آورد

گدایان عشق از جهان رسته اند — ببغمی همه زانس و جان رسته اند

اسیران زلف پریشان یار — ز جمعیت این و آن رسته اند

چنان محو رخسار یار خود اند — که از خویش و کون و مکان رسته اند

ندارند غیر از غم عشق کار — ز فردوس و حور و جنان رسته اند

فروغ رخ یار تا دیده اند — بدان زنده اند و ز جان رسته اند

فرو رفته اند آنچنان در شهود — تو گوئی که خود از میان رسته اند

ز شعر خوش و دلکش قطب دین — اسیران عشق از جهان رسته اند

ای بیخبران غافل از یار چه آید — هر رخ خود داده صلا یار بیائید

بر میفگند از رخ خود پرده ولیکن — از بهر تماشای وی از خویش برآئید

در پرده عیان باشد و بی پرده نهان است — بینند اگر زنگ ز آئینه زدائید

از جانب معشوق حجابی نبود لیک — هر جا که حجابی بود آن جمله شمائید
بنیید رخ یار گر انمایه چه مردان — از خواب گران جمله اگر دیده گشائید
عهد ازلی یار نسازید فراموش — غافل منشینید اگر اهل وفائید
وارسته شوید از خود و از ملک و عالم — چون قطب دین گر طالب دیدار خدائید

پیش کسیکه عاشق اهل نظر بود — هر چیز غیر عشق بود درد سر بود
عشق است هر چه هست بدنیا و آخرت — داند کسیکه دلبرش اندر نظر بود
ایام بعد را نبود اینقدر خطر — هر کس که بیشتر خطرش بیشتر بود
در رهگذر هر آنکه فتد بر زمین چه باک — از زیر چرخ هر که فتد صعب تر بود
دوری مجو ز یار خود ار مرد عاشقی — هر کس که دور باشد از آن بی بصر بود
ای وای هر که دور بود از وصال یار — چون خاک راه باشد و خاکش بسر بود
با خویش قطب دین نزنی لاف عاشقی — عاشق کسی بود که ز خود بیخبر بود

هر کرا بر سر کوی تو مقامش باشد — شربت وصل تو هر لحظه بکامش باشد
هر که او بی تو بر آرد نفسی در عالم — زندگی بی رخ خوب تو حرامش باشد
پادشاه دو جهان است هر آن عاشق کو — کوس درد و غم عشق تو بنامش باشد
بنده آن نیست که از حکم تو سر پیچد — بنده آنست که دست تو زمامش باشد
قطب دین رحم بنه مرغ دلش عشق ترا — ذوق دارد که چنین مرغ بدامش باشد

کسیکه با چو توئی دست در کمر دارد — ز هرچه غیر تو باشد ازو نه سر دارد
ز پیش تو برود دیده بر که اندازد — کسیکه از چو توئی چشم خویش بردارد
کسیکه دور بماند از تو شمع ایمان را — ز باد حادثه کهنه پر خطر دارد
برو تو زاهد و با ما نشست و خاست مکن — که مست جام ازل مشربی دگر دارد
بنزد دلبر خود جان خویش تحفه برد — اسیر عشق همین در جهان هنر دارد
ز کوی او نتواند نهد قدم بیرون — خیال چهرهٔ او هر که در نظر دارد

بدید چهرهٔ او قطب دین چو روز دگر
بغیر خویش نخواهد که دیده بر دارد

ذوق عشق از جان عاشق کم مباد — هر که بی عشقست در عالم مباد
هست و صلش مرهم جانهای ریش — شد دل ما ریش بی مرهم مباد
چون غمش درد تو آمد غمگسار — هیچکس اندر جهان بی غم مباد
عاشقان را طفل اشک آمد شفیع — چشم عاشق لحظهٔ بی نم مباد
هر که غافل باشد از وی ساعتی — نیست آدم وز بنی آدم مباد
عاشقان را دست آویزی دو کون — غیر زان زلف خم اندر خم مباد

در هوای چهرهٔ زیبای یار
قطب دین را یاد بیش و کم مباد

هر که او را میل جانانش بود — درد باید در دل و جانش بود
درد پیش آید که بیشک در جهان — هر کجا دردیست درمانش بود
نیست چیزی خود ز بید ردی بتر — داد دارد هر که ایمانش بود

نیست عاشق هر که آنرا درد نیست
دائماً جان نی پریشانش بود

هیچ گل بی خار نبود در جهان
هر کجا گنجیست مارانش بود

هر که رو اندر طواف کعبه کرد
کی غم خار مغیلانش بود

قطب دین یکدم مکن در ره مجیل
نیست این راهی که پایانش بود

در حریم وصل جانان هر که محرم می شود
از همه سود و زیان دهر بی غم می شود

هر که از جام وصال او بنوشد جرعهٔ
بیخبر از خویش و بی پروای عالم می شود

کیست دانی بر سر کویش طلبگار وصال
هر کرا درد دلست و دیده پر نم می شود

در دل هر عاشق صادق که یکره جلوه کرد
بیگمان او سرفراز هر دو عالم می شود

پیش علمش بود و نابود جهان یکسان بود
گر گدائی باشد او مانند حاکم می شود

گر بود چون لالهٔ پژمرده سر بر خاک راه
چون ببیند وصل یارش باز خرم می شود

قطب دین دوری اگر صد بار بیند وصل یار
کی تسلی یک زمان از بیش و از کم می شود

دلربا عاشق کسی کز دیده ها پنهان بود
گرچه پنهانست اما جانش اندر جان بود

در حقیقت اوست عاشق ما همه معشوق او
لیک میخواهد که اندر عاشقی پنهان بود

گرچه عاشق بود او ما را چرا می آفرید
از کف خاکی که عقل کل درو حیران بود

گر مصور نقشها را کلک صنع آمد ولیک
در میان مقصود استاد ازل انسان بود

خانهٔ دل رفت و روبی ده که مهمان میرسد
رفته می باید سرای کاندرو مهمان بود

هر کرا هر چند باشد مهر آن دلبر بدل
بیگمان آن یار جانی را دو صد خندان بود

از دو عالم آرزوی هر کسی مهری بود
قطب دین را آرزوی حضرت جانان بود

ازان به کسی را دیاری نباشد — که کس را باو هیچ کاری نباشد
ازان به نباشد کسی در زمانه — که کس را بدل زو غباری نباشد
چنان زیستن خوش بود آدمی را — که در دهر زو اعتباری نباشد
برای خدا جور اغیار میکش — ندیدم گلی را که خاری نباشد
ز غوغای آشوب دنیای فانی — به از سایه او حصاری نباشد
اگر یار خواهی گرفتن کسی را — چو یاری او هیچ یاری نباشد

بده قطب دین دل بدنیای فانی
ازان رو که آن را مداری نباشد

بکوی خویش چو آن یار آشنا سازد — مراد هر دو جهان را بدعا سازد
مریض هجرم و در کنج محنت افتاده — بود که درد من از وصل خود دوا سازد
ز روی لطف نوازد اگر گدائی را — نهد بمسندش از خاک پادشا سازد
وگر بقهر براند ز درگه خویشش — درون پرده اسرار کار ما سازد
ز روی لطف نظر گر کند گدائی را — ز آشنا و ز بیگانه اش جدا سازد
تواند آنکه نشاند مرا به بزم وصال — امید هست که کار مرا خدا سازد

ز هیچ غم نبود عمر جاودان یابد
چو قطب دین دم خود را برو فدا سازد

هر که روی تو به بیند بجهان جان چه کند — سبزه را آبروی آن گل و ریحان چه کند

زندگی بهر تماشای رخت می باید / هر که دور از رخ خوب تو بود جان چه کند

بادشاه دو جهانست گدای در تو / بی تو کس خسروی ملک سلیمان چه کند

خوبرویان همه چون از اثر حسن تو اند / بی وصال تو کسی دیدن خوبان چه کند

قیمت روضهٔ رضوان بوصال تو بود / بی وصال تو کسی روضهٔ رضوان چه کند

قطب دین درد غم عشق تو در جان دارد / درد تو راحت جانش شده درمان چه کند

اهل فنا که دم به بقای تو میزنند / جان میدهند و دم ز وفای تو میزنند

چون از ره فنا بوصالت رسیده اند / خود را از و به تیغ فنای تو میزنند

سرپا برهنگان طلبگار وصل تو / درهای اهل دل ز برای تو میزنند

آنها که سرخوشان می عشق گشته اند / فریادهای هوی برای تو میزنند

گردبیان صدرنشین از ره شرف / کوس شهی بنام گدای تو میزنند

یارب چه مظهری تو که ذرات کائنات / دست امید خود بعطای تو میزنند

ای قطب دین ز خویش گذر زانکه ناگهان / بی تو بکوی دوست لوای تو میزنند

هر که عاشق نیست با غم آشنائی کی کند / ورنه عاشق از غم عشقش جدائی کی کند

نیست عاشق آنکه از کویش رود جای دگر / عاشق اندر کوی جانان بیوفائی کی کند

هر که از خوان وصال او نوائی یافته / سرفراز دهر گردد بی نوائی کی کند

هر گدای را نخوان عاشق که عاشق در رهش / جز دل اهل دلی هرگز گدائی کی کند

هر که خود را دید دعوی خدائی میکند / عاشق بیخویشتن دعوی خدائی کی کند

عاشق اندر بزم وصلش محو جانان میشود
در حریم وصل دلبر خودنمائی کی کند

جام می آور بدست و بیخودی ها پیشه کن
قطب دین عاشق درین کو پادشاهی کی کند

پاکبازان که سرکوی تو منزل دارند
از ازل تخم غم عشق تو در دل دارند

گشته از سود و زیان دو جهان فارغبال
پای خود در سرکوی تو نه در گل دارند

عشقبازان که نظر بر رخت انداخته اند
پرده کی پیش رخ خوب تو حائل دارند

آن جماعت که ز خود فانی مطلق شده اند
از ره بیخودی خود را بتو واصل دارند

عقل و علم و دل و دین داده تمامی بر باد
کی سر وسوسهٔ مردم عاقل دارند

با غمت دست و گریبان شده اند همه عمر
حاصل از عمر غم عشق تو حاصل دارند

هوش او نه بهی از سر خود قطب الدین
زانکه در سر هوس مردم قابل دارند

خوش آن عمری که صرف بندگی یار جانی شد
خصوصاً نیک بختی کو مقید در جوانی شد

عزیز درگه جانان جوان پارسا گردد
مقید زانکه سر از روی ضعف و ناتوانی شد

نه بیند روز بد هرگز اگر حاسد بجان کوشد
سعادتمند هر کو از قضای آسمانی شد

با الماس سخن کی در معنی میتوان سفتن
تواند آن گهر کو واقف از سر نهانی شد

بجز دکی سر یار خویشتن را فاش میگویم
مددگار زبان دل زبان بی زبانی شد

تواند می خورد دائم ز دست ساقی باقی
هر آنکس کو تمامی از وجود خویش فانی شد

ز هستی قطب دین بگریز آنکه می طلب آنرا
که در هستی جواب از سوی جانان لن ترانی شد

آنکس که دید روی ترا شاد میرود
ملک وجود او همه برباد میرود

هرکس ز هر غمی که کند رو بسوی تو
غمناک گرچه آمده است شاد میرود

آزاد نیست هر که بود بندهٔ کسی
آنکس که بندهٔ تو شد آزاد میرود

با وصل تو اگر سخنی میکند خیال
چون دید وصل تو همه از یاد میرود

عاشق کند بکنج غمت پیشه خامشی
عکس رخت چو دید بفریاد میرود

هرکس که دید پرتو نور جمال تو
بود وجود او همه برباد میرود

تقوی ست زاد بادیهٔ عشق قطب دین
آسان رود کسی که بدین زاد میرود

آنها که آشنائی خود با خدا کنند
آیا بود که پیش خدا یک دعا کنند

پرواز داد از قفس جسم مرغ روح
منزل فراز عالم لا منتها کنند

آنقوم از عنایت و لطف خدای خویش
در دم سما زمین و زمان را سما کنند

یابند گر ز جانب جانان اشارتی
فی الحال جان خود تمامی فدا کنند

منزل کنند بر سر کویش ز شوق او
آنها که در حریم وصالش جا کنند

با خویش چند بار نشینم قطب دین
ایشان ترا مگر بجهد آشنا کنند

بمن ز سوی تو هر گه خطاب می آید
دلم ز شوق تو در اضطراب می آید

چنان ز آتش شوق تو سوختم که مرا
ز جان سوخته بوی کباب می آید

ز بسکه فکر خیال تو میکنم شبها
بدیده کی ز خیال تو خواب می آید

نشاط عیش از آن از دلم گریزان ست
که شکر غم تو بی حساب می آید

کسیکه نسبت نشد گو طلب مکن دیدار — که لن ترانیش از تو جواب مے آید
زخویش بگذر رو در راه حق ثوابی کن — که آن نگار براه ثواب مے آید

مرو بحلقه زهاد دهر قطب الدین
که از دهان تو بوے شراب مے آید

بکوی عشقبازی بر دلم جز غم نمی آید — چو هر دم میرسد زخمی بر دم مرهم نمی آید
ازان در کنج تنهائی بدرد و غم گرفتم خو — که غیر از غم بکنج غم کسے همدم نمی آید
ازان رو دل مرا مانند غنچه تہ بتہ خون ست — که بر وی تیر غم مے آید و مرهم نمی آید
چو اندر زندگی کس وصل آن دلبر نمی بیند — شدم جویای مرگ خود ولی مرگم نمی آید
بکن کوشش و لا زان پیش کز عالم کنی رحلت — دو باره هیچکس مے دان درین عالم نمی آید
توئی مقصود عالم گر کنی ایدل یقین حاصل — ز تو چیزی که می آید ز جام جم نمی آید

منال ای قطب دین از محنت و غم بر سر کویش
که محنت بر سر عاشق ز کویش کم نمے آید

آنجماعت که نظر بر رخت انداخته اند — ز اتید اهستی خود را همه در باخته اند
داده بر باد فنا بود وجود خود را — در بیابان غمت بای ز سر ساخته اند
آنچنان مست ز جام می وحدت شده اند — کز ره بیخودی خود را ز تو نشناخته اند
آن گروهی که رسیدند بسر منزل عشق — اسپ همت همه در کوی فنا باخته اند
دیده آنها که رخ خوب تو بی عیب قصور — ادل از سوز غم عشق تو بگداخته اند

قطب دین طوق بکن گیسوی او در گردن
عاشقان طوق بگردن همه چون فاخته اند

ای خوش آنکس که سرش بهر تو سودا دارد	خرم آن دل که جمال تو تمنا دارد
نور عشق تو قرار از همه دلها برده	حالیا قصد دل شیفتهٔ ما دارد
ماه یکسان نبود نور ز بلغزش بدید	ماه رخسار تو پیوسته تجلا دارد
هر کسی تاب ندارد که ببیند رخ تو	تاب رخسار ترا دیدهٔ بینا دارد
لذت عشق تو کی عاقل فرزانه چشید	لذت عشق ترا عاشق شیدا دارد
هر کسی جاند بد تیر غمت بر دل ریش	تیر غمهای تو اندر دل ما جا دارد

هیچکس میل ندارد بجهان رسوائی
قطب دین را بجهان عشق تو رسوا دارد

در دست هر که جام می ارغوان بود	عیشش بکام باشد و بختش جوان بود
خوش عالمی ست عالم وارستگی عشق	آنکس که اهل عشق بود زنده جان بود
هرگز نمیرد آنکه شود مست جام عشق	آنکس که مست عشق بود جاودان بود
بیخویشی ست پیشه عشاق کوی او	عاشق نباشد آنکه خودش درمیان بود
دنیا و دین فروخته عاشق به نیم جو	بیزار مرد عاشق ازاین و آن بود
چشم طمع ز دیدن اغیار دوخته	کے در دلش محبت حور جنان بود

ای قطب دین تو پیشه خود ساز عشق دوست
هر کس هر آنکه پیشه کند خود همان کند

در عشق تو هر که نام دارد	در بندگی اهتمام دارد
بر خویش مراد هر دو عالم	غیر از غم تو حرام دارد
سرمست بود ز جام وحدت	لب بر لب تو مدام دارد

محروم ز رحمت تو کس نیست | فیض ست که خاص و عام دارد
جائی که پر ملک بسوزد | مرغ دل ما مقام دارد
تا جان می عشق تو چشیده | عیش دو جهان بکام دارد

خوشحال کسی که قطب دین دار | ذوق تو علی الدوام دارد

بیمار درد عشق تو درمان چه میکند | وانکس که نیست عاشق تو جان چه میکند
از خار عشق تو دل هر که گل شگفت | در صحن باغ او گل و ریحان چه میکند
آنکس که خوی کرده بنعمهای عشق تو | دیدار حور و صحبت رضوان چه میکند
در بزم جانفزای تو هر کس دمی نشست | از بهر می یوسف کنعان چه میکند
ایمان حکایتست غرض نور روی تست | کس بی فروغ روی تو ایمان چه میکند
باشد تونگر آنکه بود مست عشق تو | سرمست عشق ملک سلیمان چه میکند

ای قطب دین مجوی تو سامان بکوی عشق | عاشق بکوی او سر و سامان چه میکند

هر که او آرزوی دیدن جانان دارد | دائما در طلبش دیده گریان دارد
از گل روی وی آنکس که شمیده بوی | همچو بلبل ز غمش سینه نالان دارد
هر که کرده سفر بادیهٔ کعبهٔ دوست | کی غم سرزنش خار مغیلان دارد
مذهب و ملت عاشق همگی عشق بود | عاشق مست کی اندیشهٔ ایمان دارد
زاهد اندر غم جان باشد و ایمان دائم | عاشقش ننگ ز ایمان و هم از جان دارد
دین و دنیا همه برباد فنا داده یقین | آن حریفی که درین بادیه عرفان دارد

هر کرا روز ازل با چو توے خوے بود
پیش چوگان مصیبت سر او گوے بود

هر که از مادر گیتی بغم عشق تو زاد
آدمی وضع و پری شکل و ملک خوے بود

هنر عاشق کوے تو بعالم آن ست
که کم آزار و عطا بخش و بلا جوے بود

عاشق آن نیست که هرگوی و بهمت نبود
عاشق کوے تو باهمت و کم گوے بود

هر که در راه طریقت نه کند خدمت پیر
در حقیقت بمثل چون گل خودروے بود

طالب قرب خدا از در دلها میباش
تا ترا آب روان رفته بهر جوے بود

قطب دین در چمن جان گل خوشبوی بچین
کانچه در باغ بچینی گل بے بوے بود

اسیر عشق جانان را ز خود بیزار می باید
ز شوق سوز عشقش نالهای زار میباید

دل هر کس جراحت گشته از تیر غم عشقش
نشان آن جراحت دیدهٔ خونبار میباید

هر آنکو در ره عشقش ز خود فانی بود بیشک
ببزم وصل جانان محرم اسرار میباید

چه منصور آنکه سر عشق دلبر فاش گرداند
سزا دار سر دار ست سرش بر دار میباید

چو در کویش بلاها بر سر عشاق می آید
دل عشاق کویش از بلا افگار میباید

ز دست ساقی باقی هر آنکو جام می نوشد
ز خود بیهوش و با دلدار خود هشیار میباید

چو قطب الدین درین ره گو گذر از جان خود بیشک
کسی کو را ببزم وصل جانان بار مے باید

هر که در عشق سرفرازه بود
از همه خلق بے نیاز بود

تو اگر عاشقے گذر از ناز
هنر عاشقان نیاز بود

گر بظاهر نماز نگذارند
جان عشاق در نماز بود

زاہدان گر حجاز میطلبند — طالب عاشقان حجاز بود
بہر خواب ار نبند چشم بہم — چشم دل شان ہمیشہ باز بود
نیست پوشیدہ ہیچ راز ازو — بخدا ہر کہ اہل راز بود

قطب دین ہمچو شمع می سوزد
کار عشاق چون گداز بود

ای از رخ زیبای تو آفاق منور — وز بوی خوش دلکش تو عطر معطر
صوفی کہ بنزدیک تو باشد ہمہ سرمست — زاہد کہ ز تو دور بود گشتہ مکدر
آنکس کہ ز جام می عشق تو بود مست — ہشیار نگردد نفسی تا دم محشر
اندر دو جہان ہیچ سعادت بہ ازین نیست — آنرا کہ شود دولت دیدار میسر
در بزم وصال تو دمی ہر کہ نشیند — با ملک سلیمان نہ کند نیز برابر
محروم ز وصل تو ہر آنکس کہ بماند — باشد بحقیقت ز ہمہ چیز فروتر

باشد ہمہ کس را ز ہمہ در سر او راہ
ای قطب دین رو جانب او آر ز ہر در

غرقہ دریای عصیانم خدایا دستگیر — ذر گناہ خود پشیمانم خدایا دستگیر
نے حضور طاعتی دارم ز ذوق حالتی — زیر بار جرم و عصیانم خدایا دستگیر
در میان فتنہ آخر زمان افتادہ ام — از چنین آشوب دورانم خدایا دستگیر
بست ہمچون خاک راہم در میان خاص و عام — در جہان ہمچون غریبانم خدایا دستگیر
مفلس و عورم ندارم زاد راہ آخرت — از تو باشد چشم احسانم خدایا دستگیر
دست آویزی ندارم غیر لطف عام تو — ناامید از جملہ خلقانم خدایا دستگیر

زاد راه کعبهٔ وصل تو کے باشد مرا   در رہت افتان و خیزانم خدایا دستگیر
آفتاب عمر من رو در زوال آورده است   با اجل دست و گریبانم خدایا دستگیر
دیو و شیطان گر کنندم وسوسه در وقت مرگ   از دم وسواس دیوانم خدایا دستگیر
هر چه پرسندم نکیر و منکر اندر زیر خاک   از محلے گر فرو مانم خدایا دستگیر
روز محشر گر بلغزد پاے از پل صراط   هیمهٔ دوزخ نگردانم خدایا دستگیر

هر کسی فردا ز چیزی دم زند ای قطب دین
تو بگو من از ضعیفانم خدایا دستگیر

ای گران جان ز خواب سر برگیر   قافله رفت و تیز شد شبگیر
نیست نیکو درین ره آسایش   کوششے کن تو هم قلیل و کثیر
پیش رفت آنکه پیشتر برخاست   تو چنین مانده واپس از تقصیر
چشم تو کور و یار جلوه گرست   پاک ساز از غبار چشم ضمیر
تا نمیری بوصل او نرسی   وصل گر بایدت ز خویش بمیر
پیشتر از اجل بباید مرد   زنده باش و ز خویش دل برگیر

قطب دین بے وصال یار بود
در جهان از حیات خود دلگیر

ای دل صبور باش بجور و جفای یار   جان عزیز صرف کن اندر وفای یار
از نور عشق تا نشود سرخ چهره ات   محرم نمیشوی تو بخلوتسرای یار
خالی زمین دل برو از نقش غیر کن   چیزی بدل دگر چه نشانی بجای یار
شاهان ملک فخر بخاک درت کنند   گر خواجگی گزاری و باشی گدای یار

شہباز دست قدرت جانان شوی اگر
مرغ دلت ہوا کند اندر ہوای یار

ہرگز نہ گشت محرم خلوت سرای او
بیگانہ ہر کہ ماندہ نشد آشنای یار

خواہی بیار خویش نشینی تو قطب دین
از خویشتن برای برای رضای یار

در مقامی کہ دران روز نماید شب تار
از تجلی رخش مرد شود برخوردار

عکس دلدار در آئینہ جان دریابد
محو گردد کہ ازو ہیچ نماند آثار

بعد ازان چون ببرندش بمقامی دیگر
بدر پردہ دبینند بسے عاشق زار

چون شود فانی آن نور شود عاشق مست
نام او گشت درین کوی دگر عاشق یار

رو بشہ از پرتو انوار شود ہمچون عشق
وان مقامیست کہ باشد بمثل چون گلزار

حال او گشت دگرگون ز خود بیخود شد
ظاہرش با من و تو باطن او با دلدار

عاشقان سر این کوی چنین تا باشند
قطب دین با من خویش درین کو بگذار

پرتوی ہر کہ بہ بیند ز رخ حضرت یار
غم ندارد سر یک موی دگر از اغیار

مخور از محنت ایام دلا غم کہ کسی
گل نہ چیند ز چمن تا نخورد نشتر خار

گر خدا میطلبی در رہ او چون مردان
گام اول ز خود و عزت خود بر میدار

در میان تو و دلبر توئی تست حجاب
از میان تا نروی او ننماید دیدار

دل تو انس چو با حضرت حق پیدا کرد
گشت بازار ترا خلوت و خلوت بازار

دل ہر کس کہ پراگندہ و در وسواس نشست
در حریم حرم دوست نمی یابد بار

قطب دین ز آتش سودای غم عشق بسوز

تا نماند ز وجودت سر موئے آثار

ای از کمال وحدت تو عیب و نقص دور / وز پرتو جمال تو خورشید محض نور

بر هر چه آفتاب فتد سایه میکند / بر هر چه تافتی تو ازان سایه گشت دور

دور از تو نیست هیچ دلی را حضور لیک / صاحبدلان همه بحضور تو پر حضور

تو صابری و عاشق بیدل صبور نیست / موصوف کن بدین صفتم تا شوم صبور

از خویش و غیر خویش فراموش میکند / آن را که می فتد بسر کوی تو عبور

گر بایدت فروغ رخش قطب دین بسوز
از آتش محبت او پردهٔ غرور

زاهد خلوت نشین رو چشم زهد از من مدار / عاشق سرمست را با زهد و با تقوی چکار

لذت وصلش چه دانی چون نداری چشم دید / پاک کن گر وصل خواهی دیدهٔ دل از غبار

دولت دیدار نبود هر که او را درد نیست / توبه از بیدردئی خود میکن اندر نزد یار

بیوفا بود آنکه او از عشق دلبر توبه کرد / در ره مهر و محبت آیدم از توبه عار

هر که مشهور از می معشوق چون وارسته نیست / منفعل باشد به پیش یار فردا شرمسار

گر تو مرد طالبی از دمی غافل مباش / گر همی خواهی درین ره باشی از وصل کبار

گر نگردی از وجود خویش خالی قطب دین
در حریم یار جائی کے ترا افتد گذار

صبح سعادت دمید خیز ز خواب غرور / پردهٔ پندار ساز از نظر خویش دور

دیدهٔ دل باز کن تا که ببینی جمال / تا بکے از تیرگی صبر کنے از قصور

بند میان بنده وار بر در معبود جان / تا که ببخشد تمام جرم و گناهت غفور

دور مردیک زمان از در آن دستان
خدمتش از جان گزین تا که شوی محض نور

در دل شب عرض کن حال دل خویش را
زانکه یقین حاضرست حضرت رب شکور

بندگیش کن مدام از اثر بندگی
محنت و غم بگذرد روی نماید سرور

بر در حق قطب دین ناله و زاری خوشست
ناله و زاری تو روی نماید حضور

ایدل از دوری تو از دیدار جانان مخور
درد تو شاید رسد روزی بدرمان غم مخور

مدتی گر زیر بار هجر باشی پائمال
عاقبت گردی خلاص از بار هجران غم مخور

دور از آن دلبر اگر کارت بود یکسر خراب
کار تو سازد خدای کارگردان غم مخور

گرچه خوبان را نباشد عهد و پیمان درست
لیکن آن دلبر بود بر عهد و پیمان غم مخور

گر همیخواهی طواف کعبهٔ مقصود خویش
در بیابان غم از خار مغیلان غم مخور

گر همیخواهی بدلبر دست در گردن کنی
بر سر کوی وی از جور رقیبان غم مخور

قطب دین گر گوهر نایاب خواهی خیز زود
همچو غواصان بدریا ز نهنگان غم مخور

رفت آن نگار آتش ما ساز تیز تر
از آه آتشین من ای دوستان حذر

دل رفت صبر رفت خرد نیز میرود
ایجان ز تن برو تو هم آواره دگر

عشقست کیش بنده اگر نیک گر بدست
کردم عزیز من سخن خویش مختصر

روزیکه یار جلوه کند در حریم دل
جان پیش او نهم بطبق بهر ما حضر

ای همنشین بدلبر خود بوده ام ولیک
امروز قانعم بنگاهی برهگذر

در هر مکان که جلوه کنان دیده ام ورا
باشم همیشه منتظر جلوهٔ دگر

هر روز ماه روی دی افزون همی شود — هر شب گزارش من درویش بیشتر

چون قطب دین بصورت طوطی سخنورست — دارد طمع از آن دو لب شکرین شکر

نیمشب از خواب غفلت باش بیدار ای پسر — منتظر میباش تا دلبر کند سویت نظر

گر نه بیند دیده دل چهره دلدار را — پاک کن ز آئینه دل زنگ هستی زود تر

هر فرد از جذبه حق در دل خود آتشی — تا نماند در وجودت هیچ چیز از خشک و تر

گوشه کن اندرین ره و برو از خود میان — تا همه او گردی و از خود نماند هیچ اثر

زیلی پندار بیرون آ که سد راه تست — هر چه داری جز هوای یار بیرون کن ز سر

هر چه بینی غیر حق را از هوایش جهد کن — نفی کن تو زود تر آنجمله را از خیر و شر

قطب دین تا کی ز هستی دور مانی از خدا — گر خدا خواهی تو از بود وجود خود گذر

برو ای عقل که از عشق ترا نیست خبر — سوی او پی نبری تا ز تو باقیست اثر

گوی مقصود ز میدان نتوان برد ز عقل — عشق باید که درین بادیه گردد رهبر

عقل گوید که برو دست ز جان نتوان شست — عشق گوید که درین راه میندیش ز سر

بگذر از جان و هم از ملت خود در اندر — همچو غواص درین بحر که یابی گوهر

مرد باید که ز خود فانی مطلق گردد — کاندرین بادیه کس را به ازین نیست هنر

نیست مقصود که یکبار فنا گردد مرد — باید این حال ورا دست دهد هر دم

قطب دین از سر جان بگذر اگر مرد رهی — که درین راه نباشد هنری زین بهتر

ای مانده بخویشتن گرفتار / از راه حجاب خویش بگذار
در مدرسه قیل وقال تا چند / از علم یقین سبق بدست آر
مردان زرهش بوصل شاداند / تو مانده بزیر بند پندار
ماه تو بزیر ابر تا کی / از پیش وی این حجاب بردار
غافل منشین زخود زمانی / وز هستی خویش شو تو بیزار
خواهی که جمال یار بینی / از آئینه ساز دور زنگار

چون سایه مباش قطب دین پست
پرواز بکن بسوی دلدار

دلا وقت سحر میباش بیدار / سر از بالین خواب ناز بردار
بکنج خلوت تاریک بنشین / گرت باید تجلی از رخ یار
همیشه باش ساکن بر در دوست / مشو غافل زمانی بهر دیدار
توجه پیشهٔ خود کن چو مردان / برو احضار پیشه خود نگهدار
دمادم گوی ذکر حضرت دوست / برون کن از دل خود نقش اغیار
اگر جذبه شود در ره شفیعت / یقین میدان که هستی مرد آنکار

برو ای قطب دین گر وصل خواهی
سلوک و درد خود از دست مگذار

ای یار مهربان زکرم دست من بگیر / لطف و عنایت از من درویش وا مگیر
گر دل بجانبی دگر از تو عنان کشد / از ید قدرت و کرم خود عنانش گیر
از من مکن تو خدمت شایستهٔ طلب / کم خدمتیست پیشه و کار من فقیر

توفیق ده مرا که بتوفیق نام تو
شاید که پاک سازم از آلودگی ضمیر

در پردهٔ حمایت خویشم نگاهدار
تا بی‌نیاز گردم از لطف شاه و میر

یک چیز دیگر از تو بخواهم که اصل اوست
مگذار زیر بار فراقم چنان اسیر

وصل تو از تو میطلبد قطب دین مدام
مگذار دور از خودش ای یار دلپذیر

ساقی بیار بادهٔ گلرنگ بی خمار
زان می که باشد او ز می جام عشق یار

خلق جهان ز بادهٔ تاک ار شوند مست
مستیم ما ز بادهٔ انوار آن نگار

پنهان خوریم می ز کف یار خویش لیک
مستی کنیم بر سر آن کوی آشکار

نقل شراب مجلس دلبر چو جان بود
زان میکنیم جان بره یار خود نثار

بلبل ز شوق روی گل ار ناله میکند
ما را ز شوق یار بود ناله‌های زار

عشاق دلفگار ز تیغ غم ار شوند
دارم من آرزو که کند جان من فگار

زائر روی قطب دین ز سر جان خود گذشت
یعنی درین ره آیدش از جان خویش عار

چون نباشد در جهان روئی ز رویت خوبتر
گر بغیر از تو نهم دل بر کسی خاکم بسر

دمبدم چون ماه رخسار تو افزون میشود
مهر من زان بیش میگردد دمادم بیشتر

آتش سودای عشقش شعله زد در جان من
سوخت در ملک وجودم هرچه بود از خشک و تر

گر دمی صد بار قربانت شوم ای نازنین
آرزو دارم که قربانت شوم بار دگر

رشتهٔ جان مرا پیوند جان خویش کن
کو همه تو باشی و من باشم از خود بیخبر

دارم امیدی که بینم چهرهٔ زیبای یار
تا بکی باشم بامید وصالت دربدر

قطب دین عشق ترا از هر دو عالم برگزید / زان سبب بر آستانش روز و شب بنهاد سر

ناصحا دیگر مجو از من که شد صبر و قرار / رو تو در دنبال کار خویش دست از من بدار
صبر و آرام از کجا آرند عشاق درش / هوش بگذارد چو بیند لمعهٔ از روی یار
پرتوی از نور جانان نیز بر طور اوفتاد / کوه پاره پاره شد موسی فتاد از کار و بار
گر تو خواهی از تجلی جمالش پرتوی / فانی مطلق شو و دست از وجود خود بدار
گر مقامی فانیت سازد به بیداری جمال / کو بود خاصیت آن طور از اطوار یار
هر حجاب از پیش برخیزد شوی فانی او / چشم بر بند از همه گر نیست تاب انتظار

قطب دین فانی مطلق آنچنان باید کسی / کو شود اندر حریم یار جانی پرده دار

جام می در دست ساقی بهترست از جام زر / کاید از می بیخودی و آید از زر درد سر
نیم مست عشق از دریای تو باشد گدا / خواهد از دست دلارام خودش جام دگر
هیچ دانی می پرست از خود چرا فانی شود / محو باشد در وصال یار از خود بیخبر
قوت هر کس را ز چیزی کرده از روز ازل / قوت ما از لعل یار و قوت طوطی از شکر
گوش بر آواز جانان دار گر اهل دلی / زانکه هر دم میرسد آواز از دیدار و در
غافلان محروم باشند از چنین دولت مدام / زانکه دارند دیدهٔ دل کور و گوش هوش کر

قطب دین غفلت نورزد خویشتن را پند ده / زانکه در عالم ز غفلت نیست چیزی صعب تر

صبا بیا و غباری ز کوی یار بیار / غبار هستی از اندیشهٔ دلم بردار

بدیده‌ای که ز خاک درش غباری نیست
بود بمردمک دیده‌اش نشسته غبار

هر آن کز آئینهٔ دل غبار را نزدود
نگشت بهره ورا در تجلی رخ یار

کسیکه بر سر کویش نساخت منزل خویش
ندید از رخ دلدار خویشتن آثار

غلام همت آنم که همتش همه اوست
بغیر فکر دلارام خود ندارد کار

حجاب خویش توئی قطب دین برو ز میان
ز پیش خویش زمانی و سر فرو بگذار

آنرا که نیست دیده جز این دیده های سر
کوریست بی بصر ز خدا نیز بیخبر

مردان اهل حق بتمام اهل دیده اند
دارند ازین دو دیده سوا دیدهٔ دگر

آنرا که نیست دیدهٔ حق بین کی آدم است
در ظاهر آدم است و بمعنی چو گاو و خر

دیو است در لباس بشر آدم آمده
گرگیست موی میش کشیده بفرق سر

انسان مگوی هر که در آن سوز عشق نیست
آنرا که عشق نیست بود بهیمهٔ سقر

زنگار معصیت ز دل خویش پاک کن
تا در ره وصال شوی صاحب نظر

ای قطب دین دل آئینه کن بهر روی دوست
مردان راه را نبود غیر ازین هنر

تا توانی بجهان زیست چنان کن اظهار
که نیابد ز تو موئی سر موئی آزار

دست کوتاه کن از سود و زیان عالم
که نباشد ز تو کس را و ترا با کس کار

گوششی کن که شناسی بحقیقت خود را
هیچ غافل منشین بهر خدا لیل و نهار

گوشه گیر و بجز ذکر خدا لب مگشای
این بود دولت جاوید که کردم اظهار

بر تو گر لشکر شیطان ز حسد زور آورد
صورت شیر همان لحظه به پیش خود آر

سعی کن قطرهٔ خود را تو بدریا برسان
غرقه بحر شود دُرِ معانی بکف آر

گشت چون غرقه بحر کرمش قطب الدین
وان گهی گشت پر از گوهر معنیش کنار

زنده گشتم من ز یار دکشتهٔ آنم هنوز
ذوق شوق یار باشد در دل و جانم هنوز

در بیابان وصالش ذره سان سرگشته ام
آرزوی وصل او درد گریبانم هنوز

گر ز تیغ عشق خون من بریرد بارها
جان دیگر باز خواهم بهر جانانم هنوز

گر ز بزم وصل آن دلدار دور افتاده ام
همچو مردان همچنان بر عهد و پیمانم هنوز

در بهار عمر دارد هر کسی عیش و نشاط
من ز بهر دلبر خود دیده گریانم هنوز

قطب دین گر مدتی بی وصل جانان بود نیز
چاشنی ذوق وصلش هست در جانم هنوز

ز هجر یار خود گریانم امروز
عجائب بی سر و سامانم امروز

بسانِ آهو وحشی ز حیرت
میان مردمان حیرانم امروز

بجست و جوی خورشید جمالش
مثال ذره سرگردانم امروز

حیاتی یابم از نسیم جمالش
که آمد بر لب من جانم امروز

نداند هیچکس درمان دردم
بگو او را که درمانم امروز

بگو ای قطب دین بگریز زین غم
که دارد دست غم دامانم امروز

در ره فقر و فنا هر که بود اهل نیاز
در حریم حرم یار شود محرم راز

گر تو خواهی که بمقصود رسی در ره دوست
تو شه نیست درین راه بجز ناغیر نیاز

روی بر خاک درش نه که عجب یکتائیست
در نکوئی خود آن را نبود هیچ انباز

بادشاهی نبود غیر وی اندر دو جهان
اوست محمود دگر با همه مانند ایاز

هر چه باشد بود او در اصل در عالم
هست از هر چه بود در دو جهان او ممتاز

روح در قطرهٔ دریای خداوندی اوست
زان دمادم بود از شوق وی اندر پرواز

قطب دین از همه ره روی بدرگاهش کن
کز همه راه در بارگهش باشد باز

ز وصل یار خود شادانم امروز
که کرده جای اندر جانم امروز

دمی گر دور بودم از وصالش
بود در ملک جان مهمانم امروز

چو ماهی دور بودم گر من از آب
چو قطره ماهی عمانم امروز

بکام دل چشیده شربت وصل
خلاص از آتش هجرانم امروز

نباشد احتیاجم با طبیبی
که کرده یار خود درمانم امروز

ز من دوری مجو کز دست رفتم
انیس خلوت جانانم امروز

بگیر ای غم ز قطب الدین کناره
که شادی خیمه زد در جانم امروز

در حریم حرمش هر که شود محرم راز
بحقیقت در دولت برخش گردد باز

هر حجابی که درین ره بود از هستی تست
بگذر از خویش و دگر دیده برویش انداز

خوش مقامیست اگر دست دهد عاشق را
عشق از جانب معشوق ز عاشق همه ناز

به نیاز ار سر تسلیم نهی بر در دوست
بهتر از روزه صد ساله و پنج وقت نماز

آن مقامیست که گه گاه کند عاشق ناز
ورنه باشد هنر و شیوهٔ عشاق نیاز

قطب دین گر هوس دیدن دلبر داری / پاسبان باش دران کوی بشبهای دراز

عمری برآستان تو سودم سر نیاز / شاید شوم بنبرم وصال تو سرفراز
چون بنده راز خواجه بود چشم نیکوی / ما بنده ایم خواجه توئی کار ما بساز
دارم امید آنکه کنی جای در دلم / خوش ساعتی که دیده کنم بر رخ تو باز
دادی نوید آمدن خود به نیم شب / چشمم بخواب زان نرود در شب دراز
تبدیل کارها چو سراسر ز حکم تست / عشق مرا رسان بحقیقت تو از مجاز
ما را درون پردهٔ خود پرده دار کن / وآنگه درون پرده کن از محرمان راز
پیوست با تو هر که بکلی ز خود برید / اینست شرط ره بخدا از ره حجاز

هرکس چو قطب دین برهد از وجود خویش / باشد علی الدوام بوصل تو سرفراز

دیده بگشاد دل او گشت هویدا امروز / دید رخسارهٔ آن راحت جانها امروز
خیمه زد بادشه هر دو جهان در دل ما / فیض گیرند از مهر و مه از ما امروز
دلربائی که نمیدید رخش دیدهٔ دل / گشت بینا ز رخش دیدهٔ بینا امروز
بود نزدیکتر از جان جهان پنهان بود / جا بجان گشته و در جان شده پیدا امروز
دل که در خانهٔ تاریک بدن پنهان بود / در دو عالم علمش گشت هویدا امروز
دیدم آن یار که اغیار ندیدش هرگز / زان رقیبان شده اندر سر غوغا امروز

قطب دین گشت خلاص از غم هجران بنگر / کیست در دهر چو او عاشق شیدا امروز

ولا گر طالعت سست و باشد بخت تو فیروز — برو از بندگان درگه او بندگی آموز
جو او را صد هزاران جا شده با هر زمان دیگر — هران جلوه که دریابی برو از عمر گیر آن روز
اگر خواهی شود روشن دلت چون مهر عالمتاب — برو شمع دل خود را ز روی یار خود افروز
اگر خواهی ببال و پر بری پری چو پروانه — برو بال و پر خود را تو بر شمع وصالش سوز
نشانی از شب قدرت بگویم گر قبول افتد — شب قدر آن نمی باشد که آنرا آوری باروز

اگر خواهی کنی در پهلو عشاق جای خود
رموز راز غم عشق تبان از قطب دین آموز

منم گدا و توئی بادشاه بنده نواز — تو کار بنده بجاهی بلطف خویش بساز
نشسته بر سر کویت مدام منتظرم — بدان امید که چشمم شود برویت باز
مکن حواله تو قتل مرا به تیغ اجل — نمای پرتوی از خویش جان کند پرواز
نمیکنم بکس اظهار درد عشق و لی — شد اشک سرخ بر رخسار راز من غماز
ز گفتگوی کسان ترک عشق نتوان گفت — نشین بخلوت و در کن بروی غیر فراز
براه عشق نشیب و فراز بسیارست — برو بصدق و میندیش از نشیب و فراز
خوش ست بر در معشوق گریه و زاری — چرا که در نه گشاید ز روزه و ز نماز
بگفتگوی قناعت مکن ز لذت عشق — چرا که تا نچشی ذوق او نیابی باز

هزار شکر که شد قطب دین بدرگه تو
بدولت غم عشق از جهانیان ممتاز

ای سالک رهرو سحر خیز — یکپاس ز شب گذشت برخیز
دلدار صلای وصل در داد — در حلقه طالبان در آویز

رندان همه می پرست گشتند ... تو هم قدحی بکام جان ریز
از خویش فنا شدند جمله ... برخیز تو هم ز خویش بگریز
در بحر فنا شدند همه گم ... چون قطره تو هم بوی در آمیز
این دوری تست هستی تو ... از هستی خویشتن بپرهیز

چون هستی تو حجاب راهست
ای قطب دین از میان تو برخیز

هر که خواهد در دولت برخش گردد باز ... گو برو ذکر خدا گوی بشبهای دراز
سالک از ذکر خدا قرب خدا می یابد ... کس ندیدم که مقرب شود از راه مجاز
باش در خلوت تاریک و بگو ذکر خدا ... مهر بر لب نه و دم درکش و با غیر مساز
در دلت هر چه بود غیر خدا سودا دان ... نفی او میکن و بیرون ز دلت می انداز
خویش را صعوه صفت طعمهٔ شهباز مکن ... چون شوی طعمهٔ آن باز تو هم گردی باز

قطب دین گر طلبی هست درین راه ترا
بنشین بر سر آن کوی بشبهای دراز

بر درت هر که کند در دل شب عرض نیاز ... ناامید از سر کوی تو نمیگردد باز
عاشقی کن بحقیقت برخ آن دلبر ... بگذر از روی حقیقت ز سر عشق مجاز
بال همت اگر از هم بگشائی دائم ... می توانی که کنی بر سر کویش پرواز
وصل آن یار اگر بایدت ای لنگ راه ... نیست آسان برود جان عزیزت در باز

قطب دین جان بکف دست نه ار مرد رهی
ورنه این راه شود بر تو یقین دور و دراز

بردی ہر کہ در عجز و معرفت شد باز
تواند آنکہ سوی یار خود کند پرواز

گداخت ہر کہ تن خود بزیر بار فراق
شود بہ لب چنیش عاقبت دمساز

نیاز پیشہ خود کن کہ در رہ تحقیق
ندیدہ ام بجز از پیچ چیز بہ ز نیاز

بکوی عشق قدم نہ اگر مجاز بود
رسی بعشق حقیقی تو عاقبت ز مجاز

عجب مدار کہ رسوای دہر گردم من
چنین کہ طفل سرشکم ہمی شود غماز

بصوت و حرف بپایان نمیرسد رہ عشق
بکوی عشق بیا قطب دین و جان درباز

در ازل یکرہ ترا دیدم طلبگارم ہنوز
نیست ممکن کز جمالت دیدہ بردارم ہنوز

خود بخود تخم محبت کاشتی در جان من
آن محبت را درون جان نگہدارم ہنوز

دید روزی دیدۂ دل پرتو دیدار تو
بر امید بار دیگر دیدہ بیدارم ہنوز

دلفگارم ساختی تیغ عشقت از روز ازل
مرہم وصلی ہمیخواہم کہ افگارم ہنوز

تا می عشقت بکام جان رسیدہ قطرہ
کس ندیدہ در جہان یک لحظہ ہشیارم ہنوز

بنشستم غمگین بخلوت شادمانم زانکہ ہست
پرتو دیدار تو شمع شب تارم ہنوز

گفتہ پایان کارای قطب دین حیرانی ست
گشتہ ام حیران حسرت چشم بیدارم ہنوز

اے یار دلنواز دل بندہ را نواز
کارش بلطف و مرحمت خویشتن بساز

چشم در اکشاے کہ بیند جمال تو
ہرگز در وصال برویش مکن فراز

آنکس کہ روی خوب ترا دید بیگمان
گردد بہر دو کون ز وصل تو سرفراز

لطف تو دست ہر کہ بگیرد ز خاص و عام
آنرا کنی تو در حرم از محرمان راز

قهر تو هر گرا که براند ز درگهت — آن کیست کاورد دگرش جانب تو باز
کس بی عنایت تو بجائی نمیرسد — گر صد هزار بار رود او ره حجاز
باشد نیاز بر در جانان شفیع کس
مغرور قطب دین نه شوی تا که از نماز

از هجر تو ناتوانم امروز — بگرفت غمت عنانم امروز
چون شاخ گیاه و شاخ بی نم — پژمرده و ناتوانم امروز
چون ماهی دور مانده از آب — می میرم و ناتوانم امروز
بر خاک چو مرغ نیم بسمل — افتاده و ناتوانم امروز
وی لاله که بود داغ بر دل — سر تا بقدم چنانم امروز
شرحت چه دهم ز ناتوانی — القصه ز خود بجانم امروز
بنمای به قطب دین جمالت
باشد ز تو چشم آنم امروز

جانان بیا که مهر تو دارم بجان هنوز — نکشیده ام ز کوی تو از جان عنان هنوز
تعلیم داده روز ازل داستان عشق — آخر نشد ز عشق تو آن داستان هنوز
شد عمرها که از تو جدا گشت روح لیک — دارد هوای وصل تو روح روان هنوز
روزی که درد عشق بقالب دمیده — آن درد کی برون رود از استخوان هنوز
کی گویمت که جای تو عرض است یا سما — بالا بود مقام تو از لامکان هنوز
وصفت بصد زبان کند از عمرها کسی — برتر بود حدیث تو از عمر آن هنوز
گر قطب دین براه تو صد بار جان دهد

درنیابدت یقین که بود رایگان هنوز

بی نیازی تو خدایا و ترا نیست نیاز — پادشاه دو جهانے و نمیداری ناز
دو صفت هست مرا کان تو ندانی به یقین — بندگی دارم و بر خاک درت روی نیاز
بصفتهای خودم بارده و عرض پذیر — که برویم در خود را بکن ای دوست فراز
دلم از پرتو دیدار خودت روشن کن — محرم خلوت خویشم کن و با بنده بساز
مرغ روحم که گرفتار تن چون قفس ست — گششے ده که کند سوی حریمت پرواز
در ازل از کف قدرت چو بدیدم رویت — روی بنماے که بینم رخ زیباے تو باز

قطب دین بندهٔ تست از تو نوازش خواهد
بنوازش که توئی بادشه بنده نواز

ای منم گشته خلاص از غم هجران امروز — کو زده خیمه در اقلیم دل و جان امروز
گشته روشن دل و جانم ز فروغ رخ او — چه کنم روشنی مهر درخشان امروز
گل رخسارهٔ او در چمن جان چو شگفت — نروم بهر تماشا به گلستان امروز
یوسف حسن حقیقی ز دلم چون سر زد — دل کجا میل کند یوسف کنعان امروز
از غم سود و زیان دو جهان وارستم — دیده کافتاد مرا بر رخ جانان امروز
سروسامان دل و دین همه دادم برباد — نه دل و دین طلبم نے سروسامان امروز

دین عجب تر که همه قطب دین بے بندارش
خود برفته ز میان و شده حیران امروز

برسر کوے فنا جلوهٔ جانانم بس — پرتوے از رخ او مایهٔ ایمانم بس
عیش و شادی جهان گرچه ز من رو برتافته — تخم درد و غم او در دل ویرانم بس

هر کسی گرچه بود در طلب دست آویز
دست آویز من از زلف پریشانم بس

من بخیری دگر از دوست نخواهم جانی
از خبر فرغ رخ او زندگی جانم بس

طفل گر پیش معلم رود از بهر علوم
طفل دل چون سبق از عشق گرفت آنم بس

بلبل از شوق گل ار ناله کند روزی چند
تا قیامت ز غمش ناله و افغانم بس

قطب دین کی طلبد در شب تاریک چراغ
پرتوی از رخ آن شمع شبستانم بس

ما را بغیر تو نبود التجا بکس
درکس بغیر تو نکنیم هیچ ملتمس

شبها بکنج خلوت تاریک خویشتن
می نالم از فراق تو ای یار چون جرس

تو بادشاه حسنی و من دادخواه تو
ای بادشاه حسن بفریاد ما برس

خواهم بوصل خویش دلم شادمان کنی
تا در میان حجاب نماند بریکس

آنکس که غیر راه تو راهی دگر رود
ناقابلیست در سر او نیست جز هوس

حیران از آن دلم که در آن درد عشق نیست
چون از دو کون همت من درد عشق بس

چون قطب دین ز هر دو جهان ترک گر کنی
شاید شوی بدلبر و دلدار همنفس

همنشین از محنت بیداد هجرانم مپرس
مرده ام از هجر یار خویش درمانم مپرس

راه وصل یار را پایان نباشد چون پدید
میروم بی خویشتن از پیش و پایانم مپرس

درد باشد چون شفیع عاشقان در کوی دوست
من خوشم با درد بی درمان تو درمانم مپرس

دور بودم تا بغایت از وصال یار خویش
همنشین گشتم بیار خود ز هجرانم مپرس

هرچه بود از دنیا و عقبی همه دادم بباد
فانی مطلق شدم از کفر و ایمانم مپرس

بی سر و سامان بود هرکس که دور از روی او | من بدلبر انس دارم رو ز سامانم مپرس

قطب دین در راه وصلش جان و دل در باخته
نیست جان و دل بدستم از دل و جانم مپرس

ای مه من وصل تو دارم هوس | از دو جهانم هوس نیست بس
بر درت از آرزوی وصل تو | شب همه شب ناله کنم چون جرس
وصل ترا از تو طلب میکنم | نیست مرا از تو جز این ملتمس
داد ز هجر تو کنم بر درت | وصل تو خواهم ز تو ای دادرس
بهر هوای سر کویت مدام | مرغ دلم پر زند اندر قفس
از دو جهان هیچ نخواهد دگر | آنکه بود با چو توئی یک نفس

تا نهد جان ز غمت قطب دین
از سر کویت نکشد پای پس

نشاط وصل گل از بلبلان پرس | فروغ روی جانان را ز جان پرس
چه پرسی حال دیوانه ز عاقل | نشان بیخودی از عاشقان پرس
مپرس از بیخبر از ره نشانی | اگر پرسی ز میر کاروان پرس
چه داند مملکت داری گدائی | برو از خسرو صاحبقران پرس
نداند لذت دیدار هر کس | حضور وصلش از صاحبدلان پرس
چه پرسی تندرستان را تو از درد | نشان دردش از دلخستگان پرس
بیا پهلوی من بنشین زمانی | ز من احوال درد دیگران پرس

مجو ای قطب دین از کس دوائی

علاج درد خود زان دستان بپرس

ذوق وصال یار ز هر بی‌بصر مپرس ذره بی بصر بصارت اهل نظر بپرس
عالم گرفته پرتو انوار آن جمال انوار آن جمال ز هر بی بصر مپرس
ای همنشین مپرس تو احوال درد من سیلاب دیده بین وز خون جگر بپرس
از چشم سر توان لمعات جمال دید انوار آن جمال ز هر چشم و سر مپرس
هرکو سفر نکرد بملک وجود خویش حالات ملک باطن و لطف سفر مپرس
هرکس هر آنچه دید از و میدهد نشان آزار او مجوی ز خیر دگر مپرس

اسرار عشق یار نهان نیست قطب دین
این رمز بس نهفته ز هر بیخبر مپرس

جانان بیا و با من بیچاره یار باش یعنی ز سوی مهر و وفا یار غار باش
جانم ز تیغ هجر تو مجروح گشته است نیکو بیا و مرهم جان فگار باش
چون صد هزار جلوه بود هر زمان ترا کو دیده بهر دیدن تو صد هزار باش
تا چند بیقرار بود دل ز اشتیاق یکدم قرار بخش دل بیقرار باش
زاهد برو بصومعه در عشق دم مزن با زهد خشک خویش سیه روزگار باش
چون دست کوته تو بزلفش نمی‌رسد آشفته همچو طرهٔ مشکین یار باش
عاشق بیا و هستی خود را همه بسوز در بوته گداز تو صاحب عیار باش
تنها درون خلوت تاریک تا بکی با من بیا و مونس شبهای تار باش

خواهی که یکزمان برهی از وجود خویش
چون قطب دین براه طلب خاکسار باش

بگوش گر بتوانی و پند من کن گوش	مباش کاهل و چندانکه ممکن ست بکوش
به نیم جرعه خلاصی ز خویشتن دهدت	مباش غافل از الطاف پیر باده فروش
درت مدام میسر شود چه خوش باشد	ز دست دوست لبالب پیاله نوشا نوش
نهان برو ره تحقیق و لاابالی باش	عصا ز کف بنه و دور کن ردا از دوش
تن ضعیف و رخ زرد و دیده پر آب	چنین معاش کن ار عاقلی و صاحب هوش
چو برگ کاه ز هر باد بر مخیز ز جاے	چو کوه پای بدامن کش و نشین خاموش
بسان دیگ بجوش دگر مرو زنهار	مکن تو غلغل و در روغن خودت میجوش
نگویمت که همه وقت استقامت ورز	مثال بحر گهی شورشے کن و بخروش

همین ست پند و نصیحت که قطب دین گوید
اگر تو مرد رهی پند او بجان بنیوش

کسے کز شربت دیدار او شیرین بود کامش	نباشد دیگر اندر هر دو عالم صبر و آرامش
هر آنکو قطرهٔ از جام وحدت خورد بیهوشست	چگویم حال آن عاشق که دائم پر بود جامش
تهی کز غایت خوبی بهر کس نام دل گردد	برو جانرا نثارش کن که تا شاید کنی رامش
بود او را صبح و شام مشتاقان خوش دهن را	شده نام نکویش ورد من من بندهٔ نامش
سر زلفش اگرچه هست دائم حلقهٔ دلها	دلی مرغ دل من بو العجب افتاد در دامش
دمی کز لطف خود بنوازدم آندم نهان باشد	اگر من جان میکنم آندم فدای لطف و انعامش

کسی چون قطب دین گر جان نبازد در ره جانان
نباشد از وصال یار خود هرگز سر انجامش

دلا کوته مکن یک لحظه دست از دامانش	مکن خود را پریشان سر زلف پریشانش

بکنج خلوت تاریک نشین شاید آن دلبر — کند یکباره روشن خانه از خورشید تابانش
سر و سامان نمیدارد کسی کو عشق ورزد — برو تحقیق کن یکذره احوال پریشانش
بغیر از گفتگوی دلبر خود عاشق صادق — ندارد در دلش مهری دگر فکری نیست در جانش
ز جان بگذر دلا از دل اگر دیدار میخواهی — ندیده هیچکس هرگز که باشد جان و جانانش
اگر تو گوهر نایاب میخواهی بدست آری — دران دریا فگن خود را که پیدا نیست پایانش
رقیبان گرچه بسیارند مارا زانچه غم باشد — چو نی بسیار شد آتش فتد از خویش در جانش
ز شعر قطب دین دائم یقین انکار میدارد — کسی کو بیشک و شبهه خلل باشد در ایمانش

روی بنما تا ببینم گرمی بازار خویش — مرهمی دردی فرست از لمعهٔ رخسار خویش
سر برآرای آفتاب از مشرق جانم که من — مانده ام مانند سایه در پس دیوار خویش
همچنان چون حباب از تو طلب رالن ترانی آمده — محو خویشم کن که یادم ناید از اظهار خویش
قطرهٔ منصور در بحر تو گم ناگشته بود — زد انا الحق تا بری روزی دار بردار خویش
قطب دین را نا امید از بحر جود خود مکن — آیت لا تقنطوا خود گفتهٔ گفتار خویش

ای نومیدی فگنده رخنه در ایمان خویش — صدق پیش آور مشو نومید از رحمان خویش
گر بعصیان کردهٔ عمر عزیز خود تلف — توبه کن پیش از اجل مردانه از عصیان خویش
بر درش از توبه هر مرد خدا را آبروست — قطرهٔ آبی بدم از رحمت رحمان خویش
از در او اندر آ و توبه کن مردانه وار — وز همه آلودگیها پاک کن دامان خویش
قطب دین گنج معانی با تو پنهان آمده

گنج خود بشناس اگر مرد رهی پنهان خویش

درخرابات عشق بودم دوش	ناگه این ناله ام رسید بگوش
که بیا عاشق خراباتی	جام اندست یار خویش بنوش
تا بدانی که چیست لذت عشق	عاشقانه از جستجوش خروش
چون بگوشم رسید این آواز	شدم از شوق او ز خود بیهوش
گشتم از هستی وجود خلاص	وز همه قال و قیل لب خاموش
درحریم وصال بنشستم	دست با یار خویش در آغوش

گر ترا وصل یار می باید
دین و دنیا چو قطب دین بفروش

آن دلبری که سیر نه گردم ز دیدنش	خواهم بود مدام و دستم بگردنش
چون خوبی و لطافت او در نظر نیست	گویند نیکوان جهان جمله آمنش
چون قطره به بحر وصالش یکی شدیم	آن کیست در جهان که کند فرق از منش
آنکس که دور ماند ز بینشش گناه او	باشد حجاب او همه از ما و از منش
آنرا که نیست درد وصال حبیب خویش	با او نشست خوش نکن دور افکنش
خواهی وصال خدمت پیر طریق کن	کوته مکن تو دست ارادت ز دامنش

چون قطب دین بپیچ سر از امر پیر خویش
گر بایدت که خوشه بچینی ز خرمنش

کجا روم ز سر کوی تو من درویش	که میرود بر هت آب دیده پنهان بیش
دلم ز هجر تو مجروح گشته بیمار	بیا که در دوم تست صحبت درویش

کنم همیشه بخود با خیال تو سخنان ... ز فکر عشق تو بیگانه گشته ام از خویش

نمیرود نفسی چون خیالت از نظرم ... ازان شود بتو هر لحظه ام محبت بیش

بیا که عالم فانی خیال و خواب بود ... برون کن از دل خود بهر شی آمال اندیش

نمیخورم غم دنیا و آخرت سرمو ... چراکه عشق دلارام خویش دارم کیش

مگو که بگذرد از کوی دوست قطب الدین
کجا رود ز سر کوی بادشه درویش

حلقه بندگیش هر که کند اندر گوش ... باشد از جام می عشق دمادم در جوش

گرم کن ملک وجود از شرر جذبه عشق ... گرمی عشق کند راه طے و تو بد هوش

هر کسی را که گدازد شرر جذبه شوق ... در ره عشق نباشد بخدا یکجو هوش

گر نبودی می و معشوق حقیقی بر کار ... عاشقان سر کویش همه بودی خاموش

مردی آن نیست که از عیب کنی خود را پاک ... بروار مرد رهی عیب کسان را بپوش

قطب دین نیستی آمد شرف و قرب خدا
کوششے میکن و در نیستی خود میکوش

پیوند کرده ام دل خود با نگار خویش ... وز دست داده ام همگی اختیار خویش

صبر و قرار از من درویش برده است ... یکدم نمیگذاردم او بر قرار خویش

چون آید آن نگار رود هوش من تمام ... ندهد امان که بنشینمش اندر کنار خویش

زان یار دلنواز شکایت نمیکنم ... این شکوه میکنم مگر از روزگار خویش

خواهم تمام دیده شوم عقل گو مباش ... گز راه دیده دید کنم روی یار خویش

جز آنکه ممکن است بر آن در نثار تو ... میسوزد و میگدازد که بینی عیار خویش

بیدار کن زخواب دل خویش قطب دین
غافل مباش یک نفس از کردگار خویش

هر کرا از ستم یار بود آزارش
ذوق و شوقی نبود در دل او از یارش

جرعهٔ از می معشوق هر آنکو نوشید
کس نه بیند دگر اندر دو جهان هشیارش

هر که در بزم وصالش نفسے با او بود
نبود میل تماشای گل و گلزارش

جلوهٔ یار به از ملک سلیمان باشد
خوش بود حال کسی کو شده برخوردارش

ای طبیب از سر بیمار غم عشق برو
که ترا نیست مداوای دل افگارش

درد عاشق نه پذیرد ز علاجت درمان
هم مگر درد غم عشق کند تیمارش

قطب دین کیست درین راه بگو طالب دوست
آنکه در راه حقیقت بود از خود عارش

عشق در آمد بجان دل بمیان گو مباش
زندگیم عشق باد روح و روان گو مباش

رفته برون جان ز تن آمده جانان من
اوست چو جان در میان جان بمیان گو مباش

آتش عشقش بسوخت بود و وجود تنم
از تن بیجا صنم نام و نشان گو مباش

گوهر مقصود چیست عشق وی از هر دو کون
عشق چو پیدا شده کون و مکان گو مباش

گشت زبان و دلم مدح و ثنا گوی یار
گر نبود در دهان تیغ زبان گو مباش

هر چه بگویم از و هست از آن خوبتر
چهرهٔ خوب ورا شرح بیان گو مباش

مرد ز خود قطب دین جانش بجانان رسید
زنده بجانان چو شد جان بمیان گو مباش

هر که او آمد برون از پردهٔ پندار خویش
بیگمان شد محرم خلوتسرای یار خویش

یار را با هر کسی گو الفتی باشد ولیک — هست الفت یکجهت در مهر واسرار خویش
شیوهٔ مهر و محبت چیست دانی سالکان — آنکه باشد یکجهت هر یار را با یار خویش
زیر خرقه چیست چندین رشتهٔ زنار تو — زود تر گر وصل او خواهی ببر زنار خویش
تا بکی افسرده خواهی بود اندر راه عشق — گرم ساز از آتش عشقش بر و بازار خویش

قطب دین در راه معنی رهروی آید هنر
رو زبان در بند در راه و آخر گفتار خویش

سالک بیا و در ره عشق اهل دیده باش — از خود رمیده باش و بیار آرمیده باش
چون روی دوست را بیقین اهل دیده دید — ای دل بکوی دوست تو هم اهل دیده باش
عشاق می ز دست دلارام می خورند — گر عاشقی تو هم قدحی در کشیده باش
از راه بیخودی همه از خود بریده اند — گر مرد قابلی تو هم از خود بریده باش
وین راه هیچکس بعلائق نرفته است — گر وصل یار بایدت از خود جریده باش
پشت رقیب خم شده از یاد کردگار — پشت تو گو ز بار امانت خمیده باش

ای قطب دین چو یار بر بند التجا بهم
تو در پناه شاه جهان آفریده باش

ای دل اندر عاشقی مردانه باش — پیش شمع وصل چون پروانه باش
آشنا شو با همه خلق جهان — تا توانی از خودت بیگانه باش
عشقبازی کن ز رسوائی مترس — گو حدیث عشق تو افسانه باش
بگذر از هستی خود گر عاشقی — دائمی با یار خود همخانه باش
اندرین ره عقل کی آید بکار — بیخود از جام می جانانه باش

توشهٔ این راه چون دیوانگیست / بگذر از عقل و خرد دیوانه باش

قطب دین از مفلسی غمگین مشو / چون صدف قانع شو و دردانه باش

ای دل بیا و آئینه دار جمال باش / بگذر ز تیرگی و چو آب زلال باش

خواهی ز وصل یار شوی سرفراز دهر / در زیر بار درد غمش پایمال باش

لیل و نهار ذکر خداوند خویش گو / از گفتگوی کار جهان گنگ و لال باش

خلقان اگر ز تفرقه از وی جدا شوند / کن یاد وصل او و با و اتصال باش

چون هرچه هست وهم و خیال است در جهان / مردانه دور از این همه وهم و خیال باش

خواهی که مس قلب تو چون کیمیا شود / از جان برید و نه دم اهل کمال باش

ای قطب دین خموش شو از قیل و قال خویش / فانی بکوی عشق تو بی قیل و قال باش

جلوهٔ یار که در اهل جفا زد آتش / اول اندر دل غمدیدهٔ ما زد آتش

هر کسی را اگر از شعلهٔ او دامن سوخت / در من سوخته بی سر و پا زد آتش

چون گیاهی شده بودم ز غم دوری او / روی بنمود درین شاخ گیا زد آتش

شعلهٔ عشق که اندر همه جا میگردید / ناگهان آمد و در اهل فنا زد آتش

هر کرا اهل دلی دید ز خود دار سته / اندر اقلیم وجودش همه جا زد آتش

دوش آورد صبا از طرف گل بوئی / در دل بلبل بیچاره چها زد آتش

از فروغ رخ آن یار یقین قطب الدین / شعله بود که در خرمن ما زد آتش

چون نیست محرمی که بگوییم راز خویش
مائیم و گوشهٔ و غم دلنواز خویش

مشغول هر که هست بکاریست در جهان
ما کار خود گذاشته با کارساز خویش

تا عکس او در آئینهٔ دل فتاده است
دارستگیست پیشهٔ ما در نماز خویش

حاجی تو راه کعبهٔ مقصود را نورد
چندین مباش غره براه حجاز خویش

از آتش محبت او خویش را گداز
چون شمع میگداز ز سوز و گداز خویش

زاهد ملاف روز و شب از روزه و نماز
غافل مباش بهر خدا از نیاز خویش

گویا که پی بعشق حقیقی نبرده است
بیزار هر که نیست ز عشق مجاز خویش

هر چند قطب دین ز کسی خوش نوا بود
از عاشقان نیاز ز معشوق ناز خویش

رسید عشق و دلم برگشت آزادش
خیال نقش دو عالم ببرد از یادش

ندارم از دل حیران خود دگر خبری
بکوی عشق ندانم که تا چه افتادش

نهاد بر سر دنیای دون چو مردان پا
طلاق داد ورا چون ندید بنیادش

چو مرغ از پی پرواز بود آهنگش
بدام عشق بیفتاد بر و صیادش

اسیر عشق شد و کار او دگرگون شد
کجاست تا که کند عشق دوست ارشادش

به بند بندگیِ نفس بود دائم بند
خدا ز بندگیِ نفس کرد آزادش

کسی اگر ز تو احوال قطب دین پرسد
بگو که کرد قناعت بدانچه حق دادش

خوش آنکسی که بدرد عاشقی پرورده شد جانش
مباد از زنده آنجانی که نبود درد جانانش

جمال یوسف خوبی که از چشم تو پنهانست
اگر دیدار او خواهی برآر از چاه کنعانش

فروغ چهرهٔ جانان تجلی میکند هر دم / ولیکن کور کی بیند چو بند نور عرفانش
اگر خواهی جمال دوست بادرد و غمش خو کن / مجو از هیچکس هرگز علاجی بهر درمانش
اگر خاری خلد در پا منال اندر ره وصلش / که آخر بشگفد یک ره گل از خار مغیلانش
مپیچ از تیغ عشق او سر خود در ره معنی / گزین معنی شهیدان باشد اندر ره فراوانش
طواف کعبهٔ مقصود خود آنکس کند بیشک / که گرد عالم هستی نگردد گرد دامانش
مجرد آن کسی باشد یقین در عالم معنی / که دست آرزوی نفس نبود در گریبانش

بنالد در شب هجران ز درد عشق قطب الدین
باومیدی که خواهد دید روزی روی جانانش

مراد آن نیست که بسیار کند سوزش / مراد آنست که دنیا نه کند پابستش
لذت از عمر نمی بیند و ایمان نبرد / هر که شد آه دل سوخته در دنبالش
نرسد کس بطواف حرم کعبهٔ وصل / لطف توفیق ازل گر نکند اقبالش
مرغ روحش نکند جانب دلبر پرواز / جذبهٔ عشق خدا گر نبود در بالش
هر که از بندگی نفس نگردد آزاد / دلبرش از سر اخلاص نباشد هالش
هر کسی را نه کنی محرم خود در ره عشق / تکمی تکیه بر آنکس که ندانی حالش
سالکی کز اثر فیض خدا رقص کند / وانکه افسرده ز ناقص نبود احوالش
رهروی گر ز ره تحقیق نشان می آرد / باید از یار فروتر نبود احوالش

نه کند تکیه بر اعمالش خود قطب الدین
زانکه بی لطف ازل هیچ بود اعمالش

خواهی شوی ز هستی موهوم خود خلاص / میکش بصدق بار ملامت ز عام و خاص

تجرید کرده جان بکف دست خویش نه
سالک چنین شود ز وجود چنین خلاص

خامی که او بقول انا الحق گشاد لب
منصور وار بر سر دارش بود قصاص

عمریست پاسبانی دل کرده ام بجهد
شاید که همدمم شوی از روی اختصاص

نشنید گوش دیدهٔ عشق با رقیب
زان رو که ریخته شده در گوش او رقاص

از گفتگوی عاصی چه باکیست قطب دین
چون گشته بد و منش از بندگان خاص

هر که از هستی خود گشت درین راه خلاص
دُر بکف آورد از بحر یقین چون غواص

بحر جود و کرمش موج زنانست دائم
قطره زین غرقه او گردد شود از خویش خلاص

دم مزن هرچه ز اسرار خدا دریابی
ور کنی فاش تو سر سر دارست قصاص

در عمل گر نتوانی که کنی ای سالک
برود حالت دل گو بکی خاص الخاص

هیچکس تاب نیاورد فیوضاتش را
زان سبب پیر مریدند درین ره رقاص

نتواند به سر کوی حقیقت برود
هر که بار سر این راه ندارد اخلاص

قطب دین گر هوس دُر معانی داری
پای از سر کن و در بحر طلب شو غواص

کجا رَدم ز در دوست چون کنم اعراض
که دل بریده نگردد ز مهرش از اغراض

شدم ز بسکه شکایت نویسم از بختم
که یار از من درویش میکند اغماض

قلم بدست من انگشت وار ز هم ریخت
روانه اشک که درد دلم برم به بیاض

طبیب دهر ندارد علاج درد فراق
جمال دوست رهاند مگر مرا ز امراض

چنین که ز آتش هجران عشق میسوزم
دوای درد دل من مگر کند فیاض

اگر حبیب بدو زرخ جمال نماید ... زسر هوای ریاحین برون کنم درِ ریاض

بروتو قطب دین از سوز درد عشق منال
که عمرهاست که خواهانست زاهد مرتاض

ازیار نیست در دل من ذرهٔ نشاط ... زیراکه هست بامن مسکین کم اختلاط
بگذشت عمر من بغم و محنت فراق ... هرگز ندید هیچکس اندر جهان نشاط
ننمود یار در غم و اندوه دمبدم ... شاید درآید از ره شادی و انبساط
قانع مشو بغیر خدا در جهان بهیچ ... تو شل کاروانی و دنیاست چون رباط
کوته مکن ز دامن پیران دو دست ... خواهی که بگذری تو روان از پل صراط
چون در ره طریقت پیران قدم نهی ... می رو باحتیاط که شرطست احتیاط

ای قطب دین بمحنت ایام دل منه
شاید که یار نیک کند با تو اختلاط

دلم جدا از تو ای دستان ندارد حظ ... چنانکه قالب بیجان ز جان ندارد حظ
فتاده ام ز تو دور و دلم ملول شده ... ز سبزه و چمن و ارغوان ندارد حظ
برو نسیم سحر مژده ده تو بلبل را ... که گل شگفت و لی باغبان ندارد حظ
بمجلسی که نه ذکر حبیب می گذرد ... دل من از سخن این و آن ندارد حظ
بیا بدیده و بر سر دمان دیده نشین ... که دیده بی رخت از سر دمان ندارد حظ

اسیر سلسلهٔ زلف تست قطب الدین
دگر ز سود و زیان جهان ندارد حظ

می آید آن نگار من ایجان ترا وداع ... شادی رسید محنت هجران ترا وداع

سلطان دادگستر غالی همیرسد   جور و جفای گردش دوران ترا وداع
چون گل شگفت ملک وجودم ز خرمی   ای آب هر دو دیدهٔ گریان ترا وداع
یعقوب بوی یوسفی از پیرهن شمید   آمد برون و کلبهٔ احزان ترا وداع

چون دید قطب دین رخ او شاد گشت و گفت
ای عقل رهزن دل و ایمان ترا وداع

بی روی تو گره نگشاید مرا فراغ   هر چند میروم بتماشای گشت و باغ
در اشتیاق روی توای سرو گلعذار   بنهاده ام بسینهٔ خود همچو لاله داغ
من رفتم از بر تو و ماندی توبا رقیب   بر جای عندلیب بگلشن نشسته زاغ
هر گه که یاد بزم وصال تو میکنم   بیسوز داز فراق وصال توام دماغ

چون قطب دین سراغ تو اندر جهان کنم
یعنی که من کیم که ترا میکنم سراغ

عمر تلف شد مرا حیف از آن ای دریغ   پیک اجل میکند غارت جان ای دریغ
حیف که تا میکنی باز دو دیده ز خواب   نخل حیات همه گشته خزان ای دریغ
تو بجوانی مشو غره که تیغ اجل   فرق ز هم کی کند سرو جوان ای دریغ
تیغ اجل میکشد بندهٔ آزاد را   از همه خالی کند ملک جهان ای دریغ
تو بزر و سیم خویش غره مشو زانکه مرگ   کرده بسی سرنگون بخت شهان ای دریغ
غافل از انوار یار بیخبران گشته اند   مانده بخواب غرور بیخبران ای دریغ

پیشتر از مرگ خویش قطب دین از خود بمیر
هیچ مگو زینهار از غم جان ای دریغ

ای ترا لبها ملیح و عارض زیبا لطیف
همچو گل از زیر پرده روی بنما ای عفیف

از جفای محنت هجران چنین بگداخته‌ام
کز من آثاری نمانده گشته‌ام زار و نحیف

از کثافت گنده را بدل گر همی خواهی وصال
زانکه تا این لطافت بر نیاید از کثیف

آرزو دارم شراب وصل تو در بزم خویش
همدمی کن تا شوم گه ساقی و گاهی حریف

در بهار عمر گلچین در گلستان وجود
پیش از آن روزی که آید بر گل عمرت خریف

در گلستان سخن بسیار کردم سیرها
تا بدست آمد مرا حرف و سخنهای لطیف

قطب دین تنها نشین و همنشین یار باش
نکته با من همین گفتند یاران ظریف

عمر عزیز رفت هزاران هزار حیف
حیف و دریغ از من و تو بار بار حیف

آنرا که زاد با در ایام باز مرد
با هیچکس جهان نبود پایدار حیف

ما چون گلیم بر سر شاخ درخت دهر
کو را دو هفته بیش نباشد قرار حیف

چون لاله داغ بود بما عاقبت زند
چرخ فلک که نیست ورا اعتبار حیف

خوش آنکه زر دهد و نباشد ز فعل بد
روز حساب در صف مردان کار حیف

ای قطب دین بکوش که فردا بروز حشر
آنکس که شرمسار بود پیش یار حیف

گر تو مرد عاقلی شو خاک راه اهل عشق
باش از آشوب دوران در پناه اهل عشق

هر دو عالم چون طفیل عاشقان کوی اوست
پس برو میباش از جان نیکخواه اهل عشق

کاروان سالار این ره عاشقان اند بیگمان
مس قلبت زر شود از یک نگاه اهل عشق

گر بظاهر چون گدایانند در معنی شه اند
خوش بود حال کسی کو شد سپاه اهل عشق

آه عاشق بگذرد وقت سحر از نه فلک ‌‌ ‌ ‌ باش دائم بر حذر از تیر آه اهل عشق

سر فرود آرند عشاقش بملک کائنات ‌ ‌ ‌ ‌ در فرو نارند باشد آن گناه اهل عشق

دین و دنیا خود ندارد و پیش ایشان حرمتی ‌ ‌ ‌ ‌ قطب دین می باش از جان در پناه اهل عشق

گشته ام زار و نزار اندر دبستان فراق ‌ ‌ ‌ ‌ کس مباد اهمچو من گریان و حیران فراق

از غم و درد جدائی همچو مو بگداختم ‌ ‌ ‌ ‌ زیر بار محنت و درد فراوان فراق

یاد آن روزی که با دلدار بودم همنشین ‌ ‌ ‌ ‌ فارغ از درد و غم و اندوه هجران فراق

هر کسی در جستجوی یار خود هر جا روان ‌ ‌ ‌ ‌ من بکنج ناتوانی یابد امان فراق

قطب دین از دل تمنای وصالش چون کنم ‌ ‌ ‌ ‌ جان من باشد فراق ادنم جان فراق

گشتم ز راه مهر و وفا آشنای عشق ‌ ‌ ‌ ‌ گشتم شهید و زنده شدم از بقای عشق

هر گو گدای عشق بود بادشه بود ‌ ‌ ‌ ‌ باشند خسروان جهان زان گدای عشق

خوشحال آن کسی که دل خود بعشق داد ‌ ‌ ‌ ‌ ای وای آنکه نیست دلش مبتلای عشق

شد بادشاه هر دو جهان بر سریر بخت ‌ ‌ ‌ ‌ هر کس که گشت قابل و کشور کشای عشق

از ما مپرس غیر غم عشق محتسب ‌ ‌ ‌ ‌ ما را چو نیست مذهب و ملت ورای عشق

بودم برآنکه عشق تو در دم چو زاهدان ‌ ‌ ‌ ‌ عشقم عنان گرفت و شدم در قفای عشق

از عقل خویش تا شده بیگانه قطب دین ‌ ‌ ‌ ‌ محرم شده بحق بخدا در سرای عشق

کو همدمی که گوش کند داستان عشق ‌ ‌ ‌ ‌ تا نکته حدیثش کنم در بیان عشق

از فرق تا قدم همگی عشق گشته ام — بنگر چگونه گشته زبانم زبان عشق
هر کس بسر عشق کجا پی برد ولی — هم خود بیان کنم که منم نکته دان عشق
زاهد حسد نخور که تو خامی و ما تمام — دانا نمی شوی تو بسر نهان عشق
سریست عشق در دل هر کس که جلوه کرد — آگاه در زمان شود از ترجمان عشق
ارض و سما حجاب ره عشق نیست زانکه — وارسته از مکان و هم از لامکان عشق

بنگر بیا بدیدهٔ باطن به قطب دین
کو فارغ از جهان شده اندر زمان عشق

آمد بهار گشت دل سنگ خاره شق — در هم گشاد غنچهٔ خونخوار را ورق
بس فیض دمبدم که ز فیاض میرسد — رقاص گشته هر طرفی سالکی بحق
آنجا که سرکشان می عشق هو کشند — زاهد ز تیرگی نتواند زدن نطق
ما کشتگان خنجر خونخوار دلبریم — سرخی روی ماست ازان رو چه چون شفق
دیوانه وار جامهٔ جان چاک کرده ایم — مجنون کجاست تا برد از پیش ما سبق
حاسد اگرچه منکر ما گشته باک نیست — جز خار کی دمد ز گل شوقناک دق

از کوی یار پای نخواهد کشید باز
تا از حیات قطب دین باشد جوی رمق

اگر تو سالک عشقی به جستجو چالاک — بنه بخاک در دوست روی خود بر خاک
مجو ز زاهد شهر ای عزیز ذوق حضور — که خود ندارد و با کس نخواهد امساک
بیا بمیکده و های و هوی رندان بین — که میکنند گریبان ز شوق دلبر چاک
نماند در دل ما غیر مهر تو چیزی — بیا که کرده ام از غیر خانهٔ دل پاک

رقیب روبیه ار از حسد زند ره ما ❊ کرشمهٔ ز تو گر باشد از رقیب چه باک

شنیده ام سخن خوش که قطب دین میگفت
هر آنکه عشق نه ورزید نیستش ادراک

دانی چراست گنج نهان در ته مغاک ❊ یعنی که باد بر سر اسباب دهر خاک

نا اهل عاشقست درین دهر بے ثبات ❊ تو بر طریق خویش رو و در زعشق پاک

در راه عشق خلق جهان دشمن ار شوند ❊ چون یار یار باشدت از دشمنان چه باک

خواهی که یار پرده زدید ار خود برد ❊ رو همچو گل تو جامهٔ جان ساز چاک چاک

وانکس که جرعهٔ نچشید از شراب وصل ❊ در زیر بار محنت هجران شود هلاک

حی دانکه هر که شربت وصلش چشیده است ❊ بیزار باشد از می خمخانه های تاک

ای قطب دین اگر تو از اهل علامتے
کو در فراق یار ترا آه دردناک

تنظلم بدر دوست نهی رو بر خاک ❊ بهتر از خسروی دهر بزیر افلاک

سر بلندی طلبی خاک صفت پست بزے ❊ ورنه اندر ره او پست بمانی چون خاک

ز آتش عشق بر د بود وجود خود سوز ❊ تا نسوزی نشود غل و غشت از همه پاک

محنتے تا نه کشی روز خوشی کے بینی ❊ لب نخندد اگرت دیده نگردد نمناک

قطب دین چند خوری غم ز بد و نیک جهان
غم آن خور که نگردی بقیامت غمناک

ای خیالت انیس خلوت تنگ ❊ دل بسوی تو میکند آهنگ

روے خوب ترا کسے بیند ❊ کو ز آئینه اش زداید زنگ

باغمت نرد عشق مے بازم	دارم از شادی دو عالم تنگ
نقش غیر از ورق تراشیدم	تا بدارد در خیال تو زنگ
بر سر کوے تو رقیب حسود	با من دلفگار دارد جنگ
بر نیاید ز دست او کارے	سر خود در راہی زند بر سنگ
ہر کہ او کبر و کینہ مے ورزد	ہست موصوف با صفات پلنگ
ناوک آہ من بسینۂ او	میرود راست ہمچو تیر خدنگ
ہر کہ او طالب وصال تو نیست	مے گریزم از و بصد فرسنگ

در فراق وصال تو شب و روز
قطب دین نالہ میکند چون چنگ

دوری از وصل تو ای راحت جانہا مشکل	شکلست بار فراق تو مرا اندر دل
چہ مبارک سفری باشد و فرخ روزی	کہ بہ بندد بہواے سر کویت محمل
ہر کسے دیدہ برویت نتواند انداخت	زانکہ بسیار بود پردہ برویت حائل
بی ریاضت نشود مشکل کس ہرگز حل	سعی و کوشش کن اگر مرد رہی ای مقبل
پاک کن خانۂ دل را ز ہوس ای سالک	تا کہ دلبر کند اندر حرم دل منزل
پاسبان باش بگرد دل خود گر مردی	یکدم از آمدن دوست نگردی غافل
اندرین راہ درستی ز شکست تو بود	ہستی خویش درین بادیہ از ہم بگسل

قطب دین صاحب دل باش درین رہ بیشک
کس نہ بیند رخ آن یار مگر صاحبدل

گر تو خواہی دلبر شاد در راہ خود گردد دلیل	نفس خود را دار اندر راہ او خوار و ذلیل

دشمنان آشنا روز تو در ملک وجود — سر بسر گردن بزن تا دلبرت گردد خلیل

جان فدای یار باید کرد بیش از اتصال — هان بر افشان جان خود دیگر نباشی مرد بخیل

رائگان نبود وصال آنچنان یاری که اوست — داده اند بسیار مردان جان شیرین زین قبیل

دست خود از جان بشوید در راه وصلش مرد را — جان خود را بر سگان کوی جانان کن سبیل

تو نه پنداری که مردان وصل آسان یافتند — هیچکس را نیست آسان آشنائی با خلیل

قطب دین دیدار خواهی بر بلایش صبر کن
در ره او نیست چیزی بهتر از صبر جمیل

راحت دل چیست ز دلبر وصال — زندگیش نیست بدو اتصال

هر کس بنگر که چسان می زید — آدمی از همت و مرغان به بال

همت عالی بنگر مرد دار — هر دو جهان میکند او پایمال

بیم ندارم که بدوزخ روم — گر نه نمائی به بهشتم جمال

کیست که او طالب دیدار نیست — یکسر مو نیست درین قیل و قال

در صفتش فهم کجا پی برد — عقل شده گنگ خرد گشته لال

بگذر از هستی خود ای قطب دین
هستی تو چیست خیال محال

هر که خواهد که رسد در ره دلبر بوصال — باید از هستی خود دست بشوید فی الحال

هر که از جذبهٔ حق هستی خود را نگداخت — دعوی عشق کند آنکه خیالست محال

وانکه او خدمت پیران طریقت نکند — گر همه عمر بکوشد نشود صاحب حال

مرد افسرده درین راه بمنزل نرسد — گر ریاضت کند از دانش خود پنجه سال

حال باید که ترا هادی و رهبر گردد
که ندیدم که ز خود باز دهد کس بیحال

هر که از تیر غم عشق دلش افگار است
بجز جانش ز می عشق شده مالامال

قطب دین گر طلبی هست درین کوی ترا
خویشتن را بگداز از غم عشقش چو هلال

اگر خواهی که حل گردد ترا در کوی او مشکل
بجز کوی غم عشقش مکن جای دگر منزل

بچشم سر ندیده هیچکس هرگز جمال او
جمال او اگر خواهی بیا بکشای چشم دل

نباشد عاشق آنکس کو ز تیغ عشق سر پیچد
خوش آن مقتول کو را دلربای بود قاتل

بوصلش کی رسد هر کو بخود درماندگی دارد
نخست از وصل او خواهی عزیز من ز خود بگسل

شهید خنجر عشقت حیات جاودان دارد
نمیرد مرغ جانش هر که او را میکند بسمل

نه بیند پرتوی در عمر خود زان نازنین هرگز
کسی کو بر سر کویش ندارد پای خود در گل

بکوی خود نخواهد یار جای اهل غفلت را
مشو ای قطب دین گر طالبی از یاد او غافل

من بیچاره زان باشم همیشه پاسبان دل
که میدانم که باشد گنج معنی در میان دل

غم و درد دل خود را از آن با کس نمیگویم
که هر کس را نباشد گوش آن تا داستان دل

من بی صبر را رفته عنان اختیار از دست
ربوده دلربای من ز دستم من عنان دل

نباشد عاشقان را در جهان ماهی از رو خوشتر
که ماه روی دلبر سر زند از آسمان دل

خدا چون در دل پاکیزه منزل میکند دائم
سر تسلیم زان رو می نهم بر آستان دل

اگر اهل دلی خواهد که قطب الدین چه میگوید
که میگوید حدیث عشق جانان از زبان دل

از غمت آنرا که نگیرد ملال / نیست بتحقیق یقین اهل حال
شادی وصل تو بهبیند کسی / کو بکند راحت خود پائمال
از دو جهان قطع نظر میکند / هر که بود با چو تواش اتصال
حال بدست آر که کی دیده ام / مشکل کس حل شود از قیل و قال
تا نکند مرد حرام آنچه هست / وصل دلارام نگردد حلال

دیده کشاد دست بهبین قطب دین / چند نشینی بدرش ماه و سال

بیا که رفته ام از نقش غیر خانهٔ دل / همین غم تو مرا مانده درمیانهٔ دل
بگرد در تو درآئی و یک زمان باشی / هزار خانهٔ کعبه بگرد خانهٔ دل
به پیش تیر ملامت نشانهٔ دل من / بزن که نیست نشانی به از نشانهٔ دل
اگر شهان جهان را خزانه ها باشند / خزانهٔ بجهان نیست چون خزانهٔ دل
فسانهٔ غم مجنون گذشت و آخر شد / مراز فکر تو آخر نشد فسانهٔ دل

ز روی ذوق از آن قطب دین خورد غم تو / که درد عشق تو باشد مرا ترانهٔ دل

گشتم ضعیف از غم هجر تو چون هلال / کز من نماند نقش نمونه بجز خیال
هر کس که آرزوی وصال تو میکند / زار و نحیف باشد و باریک چون هلال
خون مرا بریز ز شمشیر نیزهٔ عشق / وانگه نما بعاشق مسکین نه جمال
این ره بقیل و قال بپایان نمیرسد / چون جان دهی بدوست ترا باشد اتصال
از قیل و قال رو بسو حال کے بری / بیزار باش در ره دلبر ز قیل و قال

در یک نفس بسر برد آن شوق بسوی دوست — حاجت نباشدت بریاضت بماه و سال
جان چیست بند راه تو ای مرد پاکباز — بگذر ز جان که تا شودت عشق او حلال

در راه دوست قطب دین از جان گذشته است
زیرا که جان و دوست خیالی بود محال

هر که او را نبود بر در جانان منزل — رشتهٔ دل برو از مهر و وفایش بگسل
حاصل از عمر نباشد بجدا غیر وصال — برو از مرد رهی باش بدلبر واصل
همتی ورز درین ره که شناسی خود را — تا تو خود را شناسی ز تو نبود حاصل
لذت عشق میسرسید ز هر بیدردے — کز ازل تخم غم عشق نبودش در گل

قطب دین زندهٔ جاوید بماند عاشق
لیکن آن عاشق سرمست که باشد کامل

ای در صفات وحدت تو عقل و فهم لال — هر چیز گویمت که تو آنی بود محال
حال تو نیست بر دل ما آشکار لیک — هستی بذات خویش تو دانای کل حال
هر چیز غیر ذات تو باشد فنا شود — کس را درین سخن نرسد حد قیل و قال
بدبخت آنکه دور بماند از وصال تو — خوشحال آنکه یافت بوصل تو اتصال
بی صبریست پیشهٔ عشاق کوے تو — جانها نثار تو که صبوری دمی محال
یارب چه مظهرے که بخوبے یگانهٔ — در کل کائنات نباشد ترا مثال

تعریف ذات تو نبود حد قطب دین
یک شمه از صفات تو گوید باهل حال

بجون خویش درین راه کرده ام تعجیل — جفا و غصه کشیده بسے بصبر جمیل

اسیر زلف و خط و خال یار خود شده ام | چنانکه یاد نیاید مرا ز قال و قیل
تنم ضعیف و دلم زار و جان نزار شده | بیا به بین که تو باور نمیکنی بدلیل
ز آب دیدهٔ من شد گناه من پر آب | چنانکه میدهدم یاد از کنارهٔ نیل
ز هجر یار دو دستم بخون دل شستم | همین بود من درویش را کثیر و قلیل
بیاد آن دو سر زلف هر دو دیدهٔ ما | شدند نجواب که بندند بند را چون نیل

بیا به بین که ز روی نیاز قطب الدین
بر آستانهٔ او کرده خون خویش سبیل

هر کرا چاشنی عشق تو باشد حاصل | باشدش بر سر کوی تو همیشه منزل
میشود زندهٔ جاوید یقین میدانم | هر کرا مرغ دل از تیغ تو گردد بسمل
هر که دور از گل رخسار تو باشد بیشک | هیچش از زندگی خویش نباشد حاصل
عاقل آن نیست که او را خرد و عقل بود | هر که مجنون شده از عشق تو باشد عاقل
آتش جذبهٔ عشق تو چنان میخواهم | که ز هستی سر موی نگذارم حائل
عشق ورزیدن و می خوردن و مستی کردن | پیشهٔ خود نکند هیچ کسی جز مقبل

قطب دین گر تو بدیدار خدا می نازی
رشتهٔ مهر دل خویش ز غیرش بگسل

ندارم از دو جهان هیچ غیر ازین در دل | که تیغ عشق زند مرغ جان من بسمل
نه کوهی یار سفر چون کنم که نتوانم | که پای من بسر کوی او نشسته بگل
مرا که از دو جهان جز درش پناهی نیست | کجا روم بسر کوی کی کنم منزل
مرا ز عمر عزیز اینقدر بس است اگر | بعاشقان سر کوی او شوم داخل

اگر تو مرد رهی قطب دین طالب دوست
برد تو هستی خود را ز یک دگر بگسل

توئی که جلوه دهی صورت گل و بلبل — توئی که خویش عیان میشوی بصورت گل
بهر لباس که خواهی همیکنی جلوه — گهی بحسن گل وگه بکسوت بلبل
دگر نقاب ز رخسار خویش بر فگنی — ز جان جمله خلائق برآوری غلغل
ز سنگ خاره بردن آوری گل تازه — بباغ سرو سهی را تو میدهی کاکل
عنایت تو ز روز ازل بدش همراه — که شد باسم تو موصوف صاحب دُلدُل
توئی که فیض تو عام ست بر همه اشیا — توئی که قدرتت از گل برآورد سنبل

جدا از تو نرود سوی باغ قطب الدین
که بی تو اش نگشاید گره ز ساغر مل

ای دل بکوش صرف مکن عمر بی عمل — زان بیشتر بکوش که آید ترا اجل
یکدم مباش غافل ز احوال خویشتن — خواهی براه عشق شود مشکل تو حل
بینی جمال دوست بهر جا نظر کنی — گر دیده دل تو ندارد رگ سبل
جانرا اگر دهی بنشیند بجای جان — وانگه بذات او نرسد بگمان خلل
نفس تو رهزن ست ندارد سر صلاح — غافل مباش نیم نفس زان سگ دغل
گر آیدت بدل اثر فیض عام حق — خود را نگاهدار مکن بانگ بی محل

پرواز کن بجانب دلدار قطب دین
غافل مشو که تا نکنی بال خویش شل

آن سرو خوش خرام که از من ربود دل — در باغ سرو می شود از قامتش خجل

هر جا که جلوه میکند از ناز حسن خویش صبر و قرارے برد از جمله اهل دل
در راه دوست مرگ خودت اختیار کن هر چیز غیر دوست بود جمله را بهل
چون کس به بند خویش نرفتست سوی یار در راه یار بند خود از یک دگر گسل

بیخویش باش در ره دلدار قطب دین
میباش از وجود خودت دائما خجل

ای زلف سرکش تو سراسر بلای دل هر رشته از و شده بندی بپای دل
از کوے تو سفر نتوان کرد جانبے پیوند زانکه گشت تو برشتهای دل
هرگز نمیرد آنکه خورد آب زندگی دان در دهان تنگ تو باشد برای دل
عمریست دل ز هجر تو در دست و ناتوان در شربت وصال تو باشد شفای دل
از تیرگی دل نتوان دید روے تو زانروی سعی میکنم اندر صفای دل

چون قطب دین مقام دلارام دل بود
جان عزیز چون نه کند کس فدای دل

گر تو خواهی ز یار خویش وصال در طلب یک زمان مکن اهمال
نه رسی در وصال آن دلبر تا نگیرد ترا از خویش ملال
جان خود را نثار جانان کن تا شود وصل یار بر تو حلال
بگذر از قیل و قال اگر مردے همچو مردان بدست آور حال
قیل و قالت بدان همی ماند گر کند وصف مال کس دلال
این بود مال آن بود زر و سیم تو تهیدست مانده چون حمال
مرد باید که قطرهٔ خود را غرقه سازد درون بحر وصال

برخوردار وصال دلبر خویش — این بود حال مرد اهل کمال

قطب دین گر وصال میخواهی
خویش را زار زار کن چو هلال

آنچنان رفته رخسار بت خویشتنم — که ندارم سر موی خبر از خود که منم
بوی دمی شنوم دمبدم از گلشن جان — ننگ آید دگر از نافهٔ مشک ختنم
هر کسی در بدر اندر طلب یوسف حسن — سر زده از دل من یوسف گل پیرهنم
نه رود دیگ نفس از ملک جو دم بیرون — خود سخن میکند از فهم کسی یک سخنم
تا شگفته گل رویش بگلستان دلم — کی کشد دل سوی هر باغ بگشت چمنم
نام آن راز سر صدق کی با همنفسان — چون بمیرم بنویسید بروی کفنم

تا بر افروخته در انجمن جان آتش
قطب دین سوخته آتش آن انجمنم

خواهم که ملک دل همه زیر و زبر کنم — تا در ره وصال تو پا را ز سر کنم
بگداختم ز هجر چو موی میان تو — شاید که دست با تو دمی در کمر کنم
در آرزوی مقدمت ای آرزوی جان — شبها بدرد محنت و خواری بسر کنم
آب حیات در لب لعل تو ظاهرست — جان میدهم بیا که لب خویش تر کنم
پنهان از آن شدم بدل دردمند خویش — شاید که حرف دفتر عشقت زبر کنم
گر دیده سوی غیر تو یکره نظر کند — فی الحال دیده را ز سر خویش بر کنم

گفتی که قطب دین بکسی غیر من مناز
گر جان بود ز بهر تو قطع نظر کنم

هر صبح رو بدرگه جان آفرین کنم
باشد که یکنفس بخودش همنشین کنم

هردم در آورم رخ خوب تو در نظر
شادان بدین جهت دل اندوهگین کنم

خواهم جهانیان همه جانها بمن دهند
تا یک بیک نثار تو اے نازنین کنم

شبها بخواب نرگس مستت چو میرود
زانزدی آه وناله بران در چنین کنم

گفتی کنم ز وصل خودت شاد قطب دین
امروز آن نشاط و خوشی بهر این کنم

عنایتی کن و از خاک تیره بردارم
که من بخاک مذلت بسے گرفتارم

بخاکپای خودای یار نازنین که مرا
قبول درگه خود ساز و دور نگذارم

عنان دل چو بدست تو داده ام جانان
نگاهدار سررشته راز اغیارم

بیا و در دل تنگم بجای جان بنشین
که بے جمال تو از عمر خویش بیزارم

حبیب گفت که امثال قطب دین چونی
جواب داد که امثال بهتر از یارم

جانان بیا که مهر تو از جان گزیده ام
بنشین درون دیده ام ای نور دیده ام

گشتم ضعیف و زار چو موی میان تو
از بسکه بار محنت هجران کشیده ام

روز الست از کف تو باده خورده ایم
غافل نیم چو چاشنی او چشیده ام

تا گشته ام جدا از تو ای یار مهربان
روز خوشی ز گردش دوران ندیده ام

بنمای رخ ز پرده که در انتظار تو
از هستی وجود بکلی بریده ام

در پرده همچو غنچه مرو رخ چو گل نمای
کز دست دوری تو گریبان دریده ام

دلبر شنید ناله و افغان قطب دین

بنمود روی خویش ازان رمیده ام

عاقلان معذور دارندم که من دیوانه ام
تا بوصلش آشنا گشتم زخود بیگانه ام

بارها چون گنج آمد در دل ویران نشست
گشت روشن از فروغ روی او کاشانه ام

گشته ام رسوای عالم در غم عشقش ببین
میرود در مجلس هر خاص و عام افسانه ام

نیستی باشد نشان عاشقان کوی او
بر سر کوی فنا باشد ازان رو خانه ام

بیخودی گر میکنم ای محتسب منعم مکن
کز شراب خم وحدت پر شده پیمانه ام

اهل ظاهر گر بصورت می پرستی میکنند
من بمعنی مست از جام می جانانه ام

آتش سودای دلبر قطب دین را برگرفت
زان چو آتش بیقرار از عشق او یکجانه ام

ای دوست بیا که راز گویم
حال دل خویش باز گویم

آن درد که محرم تو گردم
غمهای شب دراز گویم

از بیم رقیب سر عشقت
پنهان دارم نه باز گویم

تو بر سر ناز باشی تا من
می نوشم و در مجاز گویم

باز آید دهر خویشتن بین
از روزه و از نماز گویم

حاجی که در آید از در من
با او سخن از حجاز گویم

بنشین تو به قطب دین زمانی
تا قصه چنانکه از گویم

بکوی عشقبازی گرچه زار و ناتوان گشتم
بحمدالله که با دلدار جانی همزبان گشتم

بسالی بودم که پنهان عشق بازم با جمال او
چو کار عشق رسوائیست رسوای جهان گشتم

ز هجرش مدتی گریا نمان در درد و غم بودم — بحمد الله که آخر از وصالش شادمان گشتم

بران بودم که سر عشق را پنهان کنم لیکن — حدیث عشق از دل سر زد و من داستان گشتم

بُدم چون مرده همچون گل بسالی خشک بی باران — حیاتی یافتم از وصل یار و زنده جان گشتم

بسی در کنج غم بودم زبان از خلق در بسته — زبان جان من او گشت با او هم زبان گشتم

چه دارد قطب دین الله جائی منزلت در دل — از ان بر گرد دل بهر جمالش پاسبان گشتم

بکوی عشق هر دم با دل افگار می آیم — دلم خون است از ان با دیدهٔ خونبار می آیم

بحمد الله که از عهد وفایش سر نمی پیچیم — گرم صد بار رانه از در ش ناچار می آیم

نمیخواهم که بیند هیچکس چون من جمالش را — از ان بیخود بکویش خالی از اغیار می آیم

خریداری بجز او نیست دیگر تا خرد او را — بامید خریداریش در بازار می آیم

گواه عشق قطب الدین چه باشد دیدهٔ بیدار — بکوی او از ان با دیدهٔ بیدار می آیم

بیار خویش تا همخانه گشتم — ز خویش و آشنا بیگانه گشتم

ببزمش گه حریف دگاه ساقی — گهی شمع و گهی پروانه گشتم

چو مجنون در هوای وصل لیلی — میان عاقلان دیوانه گشتم

فرو رفتم بدریای حقیقت — دران دریا دُر یکدانه گشتم

بدستم داد یک پیمانه ساقی — چنین مدهوش زان پیمانه گشتم

تونگر گشتم از گنج معانی — کلید فقر را دیوانه گشتم

شدم چون قطب دین تا بیخود از خویش

انیس خلوت جانانه گشتیم

یارب صفت لذت جانان بکه گویم	چون خیمه زده در دل ورد گرد بسویم
خود جان به تن بندهٔ بیچاره دمیده	گر راست بپرسی بحقیقت من از ویم
هنر لکه من بود دید قدرت جانان	چون قطرهٔ دریای خداوندی اویم
بود عجب ار گوهر اسرار بجنبیم	خواهم که رود باز همان آب بجویم
منعم مکن ای محتسب شهر زمستی	با خود نتوانم ره وصلش که بپویم
گو گرده پراز بحر مے خویش سبویم	بیخویش اگر بادیه وصل نپویم

خاک دل قطب الدین از دیافته بوی
معلوم کن ای عاشق نادیده ز بویم

ازان زمان که خیال تو در نظر دارم	ز هرچه غیر تو باشد ازو بسر دارم
چنان ربودهٔ وصل توام که در همه عمر	نخواهم از رخ خوب تو دیده بردارم
نه کافرم نه مسلمان نه مومن و ترسا	ورای این همه من مذهب دگر دارم
بسوخت بود وجودم نماند آثارم	ز بسکه آتش عشق تو در جگر دارم
اگر ز عشق تو رمزے بکوه گویم باز	ز شوق ذوق تو آنرا ز جای بردارم
سرم ز افسر شاهان بلند میگذرد	کلاه فقر از آنکه که من بسر دارم

حدیث عشق کند قطب دین و خواهد کرد
چرا که ذوق تو هر روز بیشتر دارم

ای رخ خوب تو باید دست گلستان چکنم	در نباشی تو در اقلیم دلم جان چکنم
گر نمائی رخ زیبای خود اندر شب تار	با فروغ رخ تو از مه تابان چکنم

چون تو بر باد دهی لطف خود بیشک من
عمر بر باد دهم مایهٔ ایمان چکنم

طاق ابروی تو تا در نظرم طاق بود
دیدن طاق خم ابروی خوبان چکنم

قطب دین از تو همین وصل ترا می طلبد
با تو از همدمی یوسف کنعان چکنم

مائیم کز تو وصل ترا التمس کنیم
کی غیر از وصال تو چیزی هوس کنیم

دیوانه وار بر رخ خوب تو عاشقیم
فرزانه وار از تو ترا التمس کنیم

روزیکه دیده ایم ترا آید آن بیاد
زان صبح و شام ناله مثال جرس کنیم

از راه بیخودی بحریم وصال تو
محرم چو گشته ایم چرا یاد کس کنیم

زان داد ما نمیدهد آن بادشاه حسن
ای قطب دین مباد که فریاد رس کنیم

چو تخم وصل تو در کشت دل همی کارم
ز هجر او دگر از عمر خویش بیزارم

از آن نهان ز خودم راه وصل میخواهم
که هست در ره او از وجود خود عارم

حجاب راه دلارام خود منم بیشک
به بینمش اگر از ره حجاب بر دارم

بکوی یار چنین پی نمی توانم برد
چرا که از غم سود و زیان گرانبارم

تنم بود قفسی بهر روح من بیشک
از آنجهت تن خود شکست می آرم

نماند در غمش از قطب دین جز آثار
گمان مبر که درین ره بخود گرفتارم

یاد باد آنکه با آن دلبر جانی بودم
در حریم حرمش دیده بدو بکشودم

ما چو آئینهٔ ایمان و جان پیش نظر
هر دو در آئینه بنگر که چسان بنمودم

نیک بنگر ز کجا تا به کجا آمده ام — ذره پریشانی غفلت به جهان موجودم
پرده ها پیش نظر ساخته دبر حائل — من چنین غافل و حیران ز تجاهل بودم
بال همت بگشا از هم و پروازی کن — ورنه می دان که عجب غافل و بس مردودم
قطب دین راز حقیقت نمودی افشا — با چنین همت عالی ز تو بس خشنودم

ای جان جهان آرزو روی تو دارم — در سر هوس قامت دلجوی تو دارم
در کعبه و در صومعه در دیر خرابات — هر جا که روم دیدهٔ دل سوی تو دارم
اندر صف طاعت چو بمسجد بنشینم — دل مائل محراب دو ابروی تو دارم
از بهر تماشای رخ خوب تو اید دست — در کوی فنا خانه به پهلوی تو دارم
حاجی بطواف حرم کعبه رود لیک — من کعبهٔ مقصود سر کوی تو دارم
هر جا که رود قطب دین آید بر تو باز — چون رشتهٔ دل بسته بهر موی تو دارم

تا از دل خود صورت اغیار کشیدم — بی هستی خود چهرهٔ دلدار بدیدم
ما را سر و سامان کسی نیست درین کوی — با دوست بود سر بسر این گفت و شنیدم
آن بار گرانی که ملایک نه کشیدند — از دیدهٔ باطن بنگر چون بکشیدم
هر لحظه چو جان دگر ست تحفهٔ جانان — ایثار کنم هر نفسی جان جدیدم
آن روز که جان در تن آدم بدمیدند — من لذت دیدار همان لحظه چشیدم
پروانه صفت سوخته هم بال و پر من — تا با پر و بال تو بسوی تو پریدم
فانی شده قطب الدین در دیدهٔ حق بینان

هرچند که در دیدهٔ نااهل بدیدم

نمی بینم ره دیگر بغیر از کوے دلدارم — ازان در کوی آن دلبر بقید دل گرفتارم
چنین کز آتش سودا او هر لحظه بسوزم — عجب نبود اگر از سر عشقش پرده بردارم
اسیر عشق کی ترسد ز قتل خویش در کویش — رقیبا دون بیحاصل تبرسه از سر دارم
مریض عشق افتاده بکوے دلبر جانی — طبیبا زان علاجی نیست با هر جان بیمارم
برو ناصح دگر پندم مده در کوی آن دلبر — ق — مرنجان خویشتن را بیهده در راه دلدارم
کسی را پند ده کو را دلی باشد بدست خود — نبرده آنچنان دل را که دل از دست دادم

دل مجروح قطب الدین ندارد چشم بهبودے
چرا کز شعلهٔ شمشیر سر عشق افگارم

رقیب گفت ترا محرم حرم نکنم — وفا نورزم و با تو بجز ستم نکنم
جواب دادم و گفتم که از سر عزت تا — نهمی محبت محبوب خویش کم نکنم
بعشق دوست اگر خون من کسی ریزد — بغیر خون جگر خویش چشم هم نکنم
چنین که آن بت عیار رانده از در خود — عجب که روی بسر منزل عدم نکنم
بیک کرشمه چنان عقل و هوش من برداز — که یاد طوبی و حور بهشت هم نکنم
کمند شوق نگارم بگردن افتاده — روم بجانب آن یار پیش و کم نکنم

رقیب گفت برو قطب دین سر خود گیر
سرم اگر برود ترک آن صنم نکنم

در انساعت که دل را از وصالش شادمان بینم — بمعنی کی بغیر از یاد خیری در میان بینم
نباشد جز غم دردش انیس محرم و همدم — که گر یکدم نباشد خویش را از خود بجان بینم

چو غنچه تو به آغشته بخون است دل در تن — ازان سیلاب چشم خود برنگ ارغوان بینم
نباشد اعتمادی بر تو ای دل بر سر کویش — اگر عمری ترا در کوی جانانان پاسبان بینم

بگویش قطب دین دل را چرا تنها گذاشتی تو
ازان در کوی او دل را بدردش همعنان بینم

بدل چو مهر تو ای یار نازنین دارم — خوشم که از دو جهان وافی چنین دارم
بهر کجا قدم از لطف رنجه فرمائی — برای مقدم تو دیده بر زمین دارم
مباش در پی آزار از برای خدا — که من ز گردش دوران دل حزین دارم
دران زمان که رخ از زیر پرده بنمائی — برای تحفه تو جان در آستین دارم
خورند غم همه کس بهر دنیا و عقبا — بهر دلت غم تو من نه آن نه این دارم
فشانده ام ز سر صدق آستین بر دو کون — فنا شود دو جهان عاقبت یقین دارم

مخور ز غم ایام قطب دین هرگز
براق همت خود جای زیر زین دارم

کی بود یا رب که جان را فدای جانان کنم — بر گل رویش چو بلبل ناله و افغان کنم
در جمالش محو گردم فانی مطلق شوم — در حقیقت خویش را با یار خود یکسان کنم
گر حجاب او شوم در راه معنی بیگمان — بگذرم اندر زمان از خویش ترک جان کنم
جان ندارد نزد عاشق در ره او اعتبار — خویشتن را در ره او از محبت قربان کنم
تا یکی در حسرت وصل مه رخ آن نگار — در هوایش خویش را چون گرد سرگردان کنم

اختیار قطب دین از دو جهان مجو در کوی دوست
اختیارش دوست دارد هر چه خواهد آن کنم

بکنج صومعه هردم مرا غمست والم	روم بمیکده کانجا شوم زغم بی غم
نصیب من همه عمر دراز با غم بود	چنین که بیکشم از روزگار درد والم
برای درد همه خلق مرهمی باشد	ولیک درد مرا نیست در جهان مرهم
اگر ز حال دل زار من تو بیخبری	ببین تو دیدهٔ پرخون و چهرهٔ زردم
بکی ست بی رخ دلبر نمایش گل و خار	مرا که دل نگشاید ز گشت باغ ارم
برو تو قطب دین از هجر یار ناله مکن	صبور باش بکنجی نشین و درکش دم

بگلزاریکه نبود روی جانان خار دیدانم	هزاران راحت که بی دلبر بود آزار دیدانم
بجو در بزم وصالش یکدمی با یار بنشینم	من آندم را ز عمر خویش برخوردار دیدانم
ز معشوق حقیقی خود هرکس که وا ماند	من آن بیدلتی از پردهٔ پندار دیدانم
ز من بشنو حدیث عاشقی کن پیشه ای سالک	که من در رو دل سالک ازین بیمار دیدانم
حدیث عشق نبود عین و شین و قاف ای سالک	که من در تجلی رخ دلدار دیدانم
نسیمی کز سر کویش وزد بر جان مشتاقان	من آنرا بیشکی از جلوهٔ آن یار دیدانم
اسیر عشق قطب الدین بود از خویش وارسته	دگر یکدم بود با خود منش اغیار دیدانم

نمیخواهم که یکدم بی رخ آن دلستان باشم	دگر باشم در آنساعت ز عمر خود بجان باشم
فروغ روی آن مه خانهٔ دل میکند روشن	نخواهم بی رخش در ظلمت آباد جهان باشم
اگر یکدم نباشد پیش دیده شمع رخسارش	ز گلگشت چمن بیزار و از آب روان باشم
ز روی مرحمت هر گه نظر سوی من اندازد	ز ذوق و شوق او جامه درانی نعره زنان باشم

مرا نی تاب هجران باشد و نی طاقت وصلش
اگر آید بمیرم ور رود افغان کنان باشم

اگر خواهم که بوی او بردم با خویش نتوانم
چه بخت است اینکه نگذارد که با او همعنان باشم

بهر منزل که ره آرم مرا غارتگر جان است
نمیدانم که آخر چون شود حیران از آن باشم

بخود در مانده ام خواهم که از خود وا رهم شاید
پدید است گردم وز وجود خود نهان باشم

ازان آید بجان از هستی خود قطب دین شاید
که در راه وصال یار از صاحبدلان باشم

ای دوست بیا بپرس حالم
تا کی ز فراق تو بنالم

از بسکه بدل غم تو خوردم
باریک و ضعیف چون هلالم

از دوری روی تو ای گل اندام
باشد ز حیات خود ملالم

تا پای کشیدی از سر من
در دست زمانه پایمالم

خواهم به پرم چو مرغ سویت
اما چکنم که نیست بالم

بی یاد تو گر روم به کعبه
چیزی نبود بجز وبالم

بر یاد تو گر شراب نوشم
باشد بخدا که آن حلالم

چون نیت عشق تست در دل
بسیار مبارک است فالم

بشنو سخنی ز قطب دین راست
جز نقش تو نیست در خیالم

بکنج ناتوانی تا بکی زار و حزین باشم
ز هجر دلبر جانی خود اندوهگین باشم

ندارم مهربانی تا بگویم حال خود با او
ندانم تا بکی در دست غمهایش چنین باشم

عجب نبود اگر از درد دل من کوه بگدازد
چنین کز آتش هجران به آه آتشین باشم

نگنجد ما و من در خلوت جانان سر موی — ازان با وصل او بیزار از دنیا و دین باشم

بحمد الله که قطب الدین ندارد مهر کس در دل
بغیر مهر آن یاری که مهرش در کمین باشم

چو من بزم وصالش را ز خود بی نشان گشتم — بمعنی سرفراز این جهان و آن جهان گشتم

ز دست ساقی باقی چو خوردم یک دو پیمانه — شدم از خویشتن فانی و با او همزبان گشتم

بران بودم که محرم گردم اندر خلوت دلبر — بحمد الله که همت برگزیدم آنچنان گشتم

نمی بینم در اقلیم وجودت صورت غیری — نهان از محنت اغیارم و کلی بران گشتم

نیاوردم حیل در راه جانان قطب دین هرگز
که تا رفتم بدریای حقیقت محض آن گشتم

ساقی بیار بادهٔ صافی و لاله فام — زان می که وارهاندم از خود علی الدوام

زاهد که گفت باده حرامست گفت — بر ما حلال باشد و بر تو بود حرام

ما میخوریم سنگ ز دست حبیب خویش — جائی که غیر را نبود ره دران مقام

گر وصل یار بایدت از خویشتن بمیر — از خویش هر که مرد درین ره بود تمام

ای قطب دین حسود اگر طعنه زند
مغز در داریش که نه می دیده و نه جام

فاش میگویم و خواهم نه ز دد ازیادم — که بسودای غم عشق تو مادر زادم

در ازل پیه دگی خلوت جانان بودم — گر ز حرمش بچنین درد و دربار افتادم

اینچنین گر ز شرر عشق دلم می سوزد — عاقبت در غم عشق دهد بربادم

یار گر دولت دیدار مرا نوازد — من اگر سیر نخواهم ببر دنیا دم

من نه امروز چنین عاشق شیدا شده‌ام ۔ عشق در روز ازل بود مگر استادم
کشش از جانب او بود که میخواند مرا ۔ پس جواب از سر آری زبلی در دادم

قطب دین غم نخورد هر که خورد گو مخور ۔ من بسودای غمش از دو جهان آزادم

گر شود در ره تحقیق زبان هر مویم ۔ کی توانم که صفاتش سر موی گویم
حد من نیست که گویم صفتی از ذاتش ۔ انقدر هست که راه سخنش بپویم
هست چیزی ز حقیقت همه کس زان نبرد ۔ صفت ذات ورا از همه کس میجویم
آری هر کس که طلبگار شود دریابد ۔ هر که باور نکند دست از و میشویم

قطب دین سعی کنان بر در او حجت کرد ۔ می شتابد که ازان آب رود در جویم

ما مست سرخوش از می دلدار گشته‌ایم ۔ در کوی عشق واقف اسرار گشته‌ایم
خلوت نشین کوی غمش تا شدیم ما ۔ فارغ ز جور محنت اغیار گشته‌ایم
پای طلب براه بتان تا نهاده‌ایم ۔ از تیغ تیز عشق دل افگار گشته‌ایم
هر کس بسر وحدت ما پی بجا برد ۔ از خویش محو و فانی آن یار گشته‌ایم
در جست و جوی روی دلارام خویشتن ۔ سرگشته در دو کون به هر کار گشته‌ایم

گویند قطب دین ز غم عشق ناتوانست ۔ آری ز عشق یار چنین زار گشته‌ایم

ما عاشق و رند می پرستیم ۔ با باده پرست زان نشستیم
نی نام و نه ننگ دین و دنیا ۔ ما خود آنیم هر چه هستیم

از بهر چه گمان برسے که آنم — میدان بیقین گرد برستیم
ما را از دو کون سرگذشته — از هستی خویشتن بجستیم
از هر دو جهان طمع بریدیم — با دلبر خویشتن نشستیم

زاهد ز قطب دین گر بزند
ما شیشهٔ زهد را شکستیم

تا من دل شده از مادر گیتی زادم — عشق در بادیهٔ وصل تو شد استادم
حلقهٔ بندگیت تا که کشیدم در گوش — از غم سود و زیان دو جهان آزادم
تا قدم بر سر کوی تو نهادم بیقین — نام و ناموس حیا در سر کویت دادم
چو توی دیده دلم رخت بسوی تو کشید — خویش را گر نمائے ببری بنیادم
عقل و هوش و خرد و صبر و قرار و آرام — همه از شعلهٔ عشق تو برفت از یادم
زلف بر باد مده زانکه دلم بستهٔ اوست — ورنه چون زلف پریشان بدهی بربادم

قطب دین شیشهٔ زهد و ورع خویش شکست
مشمارید عسر بزان وگر از زهادم

ز قرب وصل تو هرگاه بهره ور باشم — ز بیم بعد همان لحظه بر خطر باشم
بهر زمین که خرامان روی تو از سر ناز — نشسته بهر دو حالت بر گذر باشم
بخنده از دو لبت آب زندگی بارد — بود که غرقه او پائے تا ز سر باشم
ز بادهٔ خم توحید ساقی باقی — نمود بیخبرم تا که باخبر باشم

ازان به درد غمت خو گرفته قطب الدین
که تا به درد غمت در جهان سمر باشم

من بکوی کسی گذر دارم / که ز جانش عزیزتر دارم

جان برای سگان درگه او / بهر ایثار ما حضر دارم

در فراق جمال آن دلبر / چشم خود را ز گریه تر دارم

بهر تیغ جفای او شب و روز / سینهٔ خویش را سپر دارم

شیشهٔ زهد را زدم بر سنگ / بعد ازین مشربی دگر دارم

عاشقم عاشقم بروی کسی / سخن خویش مختصر دارم

نیست یکدم قرار و آرامم / آتش عشق در جگر دارم

قطب دین را دهد تو ناصح پند / من درویش این هنر دارم

من ترک عشقبازی خوبان نمیکنم / احوال جمع خویش پریشان نمیکنم

مردانه وار بر سر کویش نشسته ام / اندیشهٔ ز جور رقیبان نمیکنم

از فرق تا قدم همه دردم ازانجهت / از درد خویش ناله و افغان نمیکنم

هر شب مثال شمع زسوز و گداز خویش / چیزی بغیر اشک بدامان نمیکنم

بر قول و عهد روز ازل میردم بهین / ترک وفای یار خرامان نمیکنم

تا پا نهاده ام بره کعبهٔ وصال / اندیشهٔ ز خار مغیلان نمیکنم

ناصح بگو که قطب دین از عشق توبه کن / من توبه از محبت خوبان نمیکنم

منم کاندر جهان یکدم دلی خرم نمی بینم / زمانی خویش را از دست غم بیغم نمی بینم

نشاط خنده دارد هر کسی با گلعذار خود / من غمدیده یکدم چشم خود بی نم نمی بینم

از آن ابرو کمان بر سینه تیری خورده‌ام کاری   که غیر از خون دل از بهر او مرهم نمی‌بینم
از آن در کنج تنهائی بدیوار آمدم زد ها   که همرازی و همدردی درین عالم نمی‌بینم
نمی‌باشم دمی خرسند و در دل غم از آن دارم   که خود را در حریم وصل او محرم نمی‌بینم
از آن رو در وی شادی بکنظر هیچ نمی‌آید   که یکدم دلبر خود را بخود همدم نمی‌بینم

برو ای قطب دین با درد و محنت دائما خو کن
که کس را خالی از غم در بنی آدم نمی‌بینم

کی بود جا در حریم دلبر زیبا کنم   بیگمان چشم دل خود بر جمالش وا کنم
همچنین کز آتش عشقش ز خود بیگانه‌ام   عاقبت دانم که خود را از محبت رسوا کنم
وعدهٔ دیدار گر فردا دهد آن نازنین   من ز روی بیخودی امروز را فردا کنم
در بیابان وصالش روز و شب ره میروم   بر امید آنکه روزی بر درش ماوا کنم
گر نباشد پرتو دیدار یار اندر بهشت   ز آتش سودای عشقش در جهنم جا کنم
من نی شادان از بهشتم نی ز دوزخ ترسناک   خویش را خواهم بوصل یار خود بینا کنم

در فراقش قطب دین زان قطره افشانم ز چشم
خویش را خواهم چو قطره محض آن دریا کنم

من کیستم آنکه بجود از در جانان نروم   درد دل میکشم و از پی درمان نروم
گر بود خالی از انوار رخش گل بچمن   بتماشای گل از خانه به بستان نروم
پرتوی از رخ او گر فتد اندر دوزخ   کافرم گر بسوی آتش سوزان نروم
بتماشای رخ یار روم در جنت   بی خدا من بسوی روضهٔ رضوان نروم
فی المثل گر کند آن یار به تنها نه مقام   خادم تربت شوم و جانب دربان نروم

کرده ام عهد که هر جا شود آنجا باشم
زانجهت مسیح ربی بلی ره جانان نروم

قطب دین جان دهد ار یار نماید دیدار
عهد کرده ام که ازین قول پریشان نروم

بکنج ناتوانی روی در دیوار غم دارم
ز دست محنت بیداد دوران ماتم دارم

ز خود برکنده ام دل زانکه امروز دست یار فردا
که از هجر و جدائیش سری بر ملک عدم دارم

از آن روز که با درد و غم او همنشین گشتم
اشاره تبلیش دنیا را همه زیر قدم دارم

کی از کس حرف عشق یار خود آموختم هرگز
سواد دفتر عشق وی از لوح و قلم دارم

مگو ناصح فرو شو از دل خود حرف عشقش را
که از بالای قضایش بر دل خود این رقم دارم

برو زاهد برسوائی مزن بر قطب دین طعنه
که من رسوای عشقم کی هوای این الم دارم

بر سر آن کوی خالی نیست یکدل از الم
گو بیا اهل نظر را سود دارد درد و غم

لذت دیدار خواهی شربت مرگش بنوش
زانکه پیش از مرگ کس را کی گذارند در حرم

لایق دیدار جانان چشم بیدار آمده
دیدهٔ عشاق گویش کی رسد شبها بهم

زنده میدارند مردان هرشب تا صبح را
زانکه باشد وعدهٔ دیدار جانان صبحدم

دیده بکشا تا ببینی لمعهٔ دیدار او
اینچنین غافل مباش از فیضهای دمبدم

آنزمان کو نازنین میزد صلای وصل خویش
کلک صنعش زد بنام آدم خاکی رقم

قطب دین زد در طواف کعبهٔ مقصود خود
از وجود خویش گر مردی تو بیرون نه قدم

اسیر عشقم و رسوای عالم
ز بیگانه ندیده و ز آشنا هم

دران خلوت که جانم عشق میباخت / نه حوا بود آنجا و نه آدم
نشان از عالم و آدم کجا بود / که بودیم از بخار عشق شبنم
سواد الوجه گرداری به تحقیق / بخوان از تختهٔ دل اسم اعظم
کند بر دست تو یکباره تجلی / اگر کوهی فرو ریزی تو از هم
ضمیر پاک باید دیدنش را / که کس اندر حریمش نیست محرم

بدرد عشق خوکن قطب دین را
منه بر زخم تیر عشق مرهم

بغیر از عشق جانان نیست کارم / نباشد در چنین رو اختیارم
ز عشقش گرچه رسوای جهانم / ز رسوائی ولیکن نیست عارم
ز آسیب زمانه نیست جائی / بغیر از سایهٔ لطفش حصارم
ندیدست و نخواهد دید هرگز / بغیر از چشم دل کس روی یارم
زند هر کس ز خاک تیره چون سر / سر از جیب نگار خود برآرم

بسان قطب دین رو دل بدست آر
که پندش راز پیران یاد دارم

تا بدل نقش خیال رخ جانان دارم / قطع امید من از دیدن خوبان دارم
آتشی کو که تر و خشک جهان را سوزد / پرتو از آتش عشقست که در جان دارم
منتظر بر سر کویش بامید نظری / بخدا کی الم از جور رقیبان دارم
میکشد یار سر رشته که در گردن ماست / خواهش ترک وطن از کشش آن دارم
تا شمیدم ز گلستان جمالش بوی / همچو بلبل سر کوی وی افغان دارم

دیده تا دیده ز عکس رخ او یک پرتو
ای بسا طعنه که بر مهر درخشان دارم

قطب دین بال و پر همت خود باز گشا
تا به بینند ملایک که چه طیران دارم

تا یکی طرفه نگار از دو جهان بگزیدم
چه جفاها که من از گردش دوران دیدم

آتش دوزخ فردای قیامت نکند
آنچه امروز من از آتش هجران دیدم

پا کشیدم ز سر کوی غمش در دامان
دست بشستم ز خود و بر دو جهان خندیدم

عرض کردند متاع دو جهان را بر من
محنت و درد غم او ز میان برچیدم

برسیدم بطواف حرم کعبهٔ وصل
عمرها شد که ببال و پر خود بریدم

آنکه میگفت حجاب ره خود قطب الدین است
راست میگفت ولی پند در آن نشنیدم

نور رخت کرده است رهبری ای دیده ام
تا من بی صبر و دل روی ترا دیده ام

کرده ام از هر دو کون گنج غمت اختیار
تا که ترا دیده ام از همه ببریده ام

روی نکو در جهان گرچه بسی هست لیک
غیر تو کی در جهان روی کسی دیده ام

تا گل روی تو ام در چمن جان شگفت
کی ز گلستان دهر هیچ گلی چیده ام

خود بزبان میدهی وصف رخ خویش را
ورنه من دردمند سر تو پوشیده ام

از همه بوهای خوش هیچ ندارم شمید
منکه ز بوی ختن بوی تو بشمیده ام

قطب دین ضائع نکرد عمر عزیزی که داشت
زانکه در اوقات عمر عشق تو ورزیده ام

تو بمن نوازشی کن دل زار و ناتوانم
نظری بکن بسویم که ز روز شوق جانم

همه شب بر آستانت بفغان و ناله باشم بامید آنکه خوانی ز سگان آستانم
گر میرم از فراقت در خاک راه گردم بخدا که درد عشقت نرود ز استخوانم
تو از غم جدائی چه نویسم و چه گویم چو گیاه سال بی نم ز غمت تو الجنانم
ز غمت هر آنچه دیدم بر سم اگر بوصلت تبو عرض حال گویم غمت ار دهد امانم
تو چو آگهی ز حالم من ادب نگاهدارم که بسوز دار بگویم سخنی مرز بانم
نه بمن خیال داری که کشتی تو قطب دین را تو بر ان هم ار بناشی بخدا که من بر آنم

بجاست عهد وفائی که با تو بربستم بخاک پای عزیزت که عهد نه بشکستم
سرم رسیده ز زیر فلک بعرش علا ازان زمان که ز هستی خویش وارستم
خموش زاهد خود بین که من ببانگ بلند کنم حدیث غمش یار تا که من هستم
برد فسرده دلی شوق ذوق باش که من ز جام ساقی باقی خویشتن مستم
برم به نزد ویش تحفه جان ز منفعلم که خدمتی به ازین بر نیاید از دستم
چه غم ز جور رقیبان و طعنهٔ اغیار که با حبیب بزم وصال بنشستم
بگو بیت که چسان قطب دین بدو پیوست ز خود بریدم و با یار خویش پیوستم

بران میدارم عشقش که رسوای جهان گردم بسان ماه نو انگشت نمای این و آن گردم
من بیچاره در کویش همیشه منتظر باشم که شاید بیگمان یکره بوصلش شادمان گردم
بر آنم گر دهد توفیق لطفش یار من گردد که در بزم وصالش محرم راز نهان گردم
بسان لاله تر مرده رو بر خاک ره دارم اگر دیدار او بینم بماندم زنده جان گردم

بامید وصال او بجان بر بسته ام همت	که میدانم که آخر از وصالش شادمان گردم
حدیث عشق جانان شرح نتوانم دهم اما	اگر از هر سر موی که من دارم زبان گردم
مگو زاهد که قطب الدین سرافراز جهان گشته	غبار کوی آن یارم اگر بر آسمان گردم

بسکه از تیغ وی آغشته بخونست تنم	خون فرو ریز اگر دست نهی بر بدنم
وطنم گر طلبد اهل دلی در عالم	جز سر کوی غمش یار نیابد وطنم
گر شنیدم نزدم یکنفس از کویش من	کی بود بیم دران کوی ز دار و رسنم
چون کنم یاد وصالش شوم از خود بیخود	گر کنم چاک دل ریش گهی پیرهنم
روز محشر کنم از شوق رخش صد فریاد	مگر آید ز خودش دست نهد بر دهنم
برد از شعر خوش دلکش ما عاشق حظ	هر که عاشق نبود حظ نبرد از سخنم
قطب دین کشته عشق ست خدا را یاران	غرقه خون بگذارید که باشد کفنم

از عشق آن پریرو رسوای خاص و عامم	هر کس شنید سخنم دیوانه کرد نامم
معذور دار همدم گر ناصبور باشم	از شربت وصالش شیرین شدست کامم
ایام عیش آمد بگریخت محنت و غم	ساقی ز جام عشرت بر کف نهاد جامم
در کوی عشقبازان نام و نشان ندارم	گوئی که مرده ام من وز خویشتن بجانم
عقلم رمیده از سر مجنون عشق اویم	از خویش گر زنم دم عشقش بود حرامم
ای قطب دین چه پرسی نام و نشان آنرا	کاندر میان عشاق دیوانه ایست نامم

تا مست و عاشق رخ جانانه گشته‌ام
با درد عشق همدم و همخانه گشته‌ام

بیگانه هم ز خویش شدم هم ز آشنا
رسوا میان خلق چو دیوانه گشته‌ام

از عاقلان دهر گرفته کناره
مانند وحشی از همه بیگانه گشته‌ام

دنیا و آخرت همه بر باد داده‌ام
در عشق یار ساکن میخانه گشته‌ام

سرحلقهٔ ملامتیان جهان شدم
در خانقاه و مدرسه افسانه گشته‌ام

گنج نهان خویش بویرانه یافتم
ساکن از آن بگوشهٔ ویرانه گشته‌ام

نبود عجب که سوخته باشم چو قطب دین
برگرد شمع وصل چو پروانه گشته‌ام

من درد عشق تو بکسی گر بیان کنم
آنرا دل ار چو سنگ بود در فغان کنم

گر بر بدن هزار سر مو زبان شود
وصف جمال خوب تو نتوان بیان کنم

چون خونبهای عاشق بیدل جمال تست
خون مرا بریز که من ترک جان کنم

هرگز چو سر عشق تو کس داستان نساخت
من نیز درد عشق ترا داستان کنم

درمان دردهای همه درد عشق تست
درمان درد عشق ترا من چسان کنم

با وصل جانفزای تو دوزخ بود بهشت
بی تو بهشت دوزخ و من ترک آن کنم

گفتی بقطب دین بنمایم جمال خویش
خود را بجستجوی تو زانرو نهان کنم

در بیابان عشق طالب دیدار منم
حلقهٔ مست که سرگشته چو پرگار منم

محرم راز نیست در آن کوی یقین دانم زه
در ره دوست از آن فارغ از اغیار منم

همنشین از من بیچاره مجو صبر و قرار
عاشق و شیفتهٔ آن بت عیار منم

نیم شب وعدهٔ دیدار بود آن مه را
زان سبب در دل شب دیدهٔ بیدار منم

ای خوش آنکس که درون حرمش یابد بار
مدتی شد که بجان طالب دیدار منم

ابر می آید و میخندد و میگرید باز
عاشق زارم و خون از مژه می بار منم

قطب دین را مکن ای ناصح نصیحت از عشق
پند تو کے شنوم زانکه گرفتار منم

بیا کز هجر تو اے پاکدامن
ز غم بگداختم مانند سوزن

ندارم طاقت هجران خدارا
مپوشان روے خوب خویش از من

شگفته در جهان بسیار گلها
ولی چون تو گلے نبود بگلشن

ز عشقت هر کسے را سوخت دامان
هر ایک موے خود نگذاشت بر تن

به نیکوئی شدی چون شهرهٔ دهر
همه روے زمین گویند احسن

ز عشقت قطب دین دیوانه گشته
شده بر عام و خاص این قصه روشن

بودم آن روز می از ساغر وحدت نوشان
که نه از باده کشان بود نه باده نوشان

من از آن روز بدان دلبر جانی بودم
که نبوده سر موی اثر از ما هوشان

لذت شربت وصلش ز ملایک مطلب
که ندیدم ز می عشق کسے سر جوشان

لذت شربت وصلش ز من مست طلب
که ازان بوده ام از جام میش جرعه کشان

همتے ورز درین کوی اگر مرد رهے
آستین بر سر کونین چو مردان افشان

بخدا محرم اسرار کسے گردد کو
همچو خورشید بود دیدهٔ جانش رخشان

قطب دین فانی مطلق بخدا کی گردی

تادرین راه بود یکسر مواز تو نشان

ساقی بیار باده و بر من نثار کن   مطرب بیا و نغمهٔ چنگ آشکار کن
رندی و بیخودی و می عشق کار ماست   کو زاهد زمانه بزهد اختیار کن
چون عمر را بقا و جهان را مدار نیست   بنشین و ترک مردم بی اختیار کن
خود را رسان بوادی رندان یکبارہ   در حق گریز و سایهٔ آنرا حصار کن
خواهی که روی یار ببینی تو بیگمان   روشن چو آئینه دل خود از غبار کن
خواهی که محرم حرم کبریا شوی   فانی شو از وجود و بر آن ره گذار کن

ای قطب دین گریز ز دنیا و آخرت
خود را بیار و وقف ره کردگار کن

دلا برخیز و عزم کوی آن دلدار جانی کن   ز روی صدق بر خاک در او جانفشانی کن
اگر خواهی که دریابی جمال عالم آرایش   برو در کوی آن دلبر بعمری پاسبانی کن
اگر خون ترا ریزد نه پیچی سر ز تیغ او   ز خون خود به تیغش چهرهٔ خود ارغوانی کن
درون خلوتش چون محرم اسرار گردی   مکن سرش تو فاش اندیشهٔ راز نهانی کن
بروی غیر معشوق حقیقی دیده نگشائی   ز تیغ دیدن غیرش تو در دل دیده بانی کن
نیاز و عجز بنمودن و ز سر پندار بیرون کن   بخاک درگهش رو مال و عجز و ناتوانی کن

اگر خواهی جمال او ببینی قطب دین از جان
دمی بنشین و با دلدار جانی زندگانی کن

بنمای رخ ز پرده بمن ای مراد جان   تا وا رهم ز فکر خیالات این و آن
میگفت دوش بحر باواز خویشتن   آنکس که غرق باشد از ماست بیگمان

موسی اگر ندید لقای حبیب خویش
نومید زان مباش که بود ست امتحان

ما هستئ وجود بتاراج داده ایم
تا آید آن نگار و نشیند بجای جان

گر صد هزار جان بود و او طلب کند
صادق نه اگر طلبے بلحظهٔ امان

رندی که صبح و شام بدلدار می خورد
ننگ آیدش ز زهد ریائی عابدان

چون قطب دین تو بر در دلها نشین مدام
زان پیشتر که نخل حیاتت شود خزان

گشته ام مجنون مرا با زلف خود در بند کن
رشتهٔ جان مرا با جان خود پیوند کن

وقت جان دادن مرا از لعل خود ده بوسهٔ
چاشنی شربت مرگ مرا زان قند کن

اشتیاق وصل تو جانان مرا از حد گذشت
یک زمان پہلوی من بنشین دلم خرسند کن

طوطی جانم ندارد قوت و شکر میخورد
قوت او بهر خدا ازان لعل شکر قند کن

جز شراب وصل تو جانان ندارم حاجتی
جرعهٔ در جام این درویش حاجتمند کن

دولتش پاینده شد هر کس که وصلش چشید
قطب دین را هم ز وصل خویش دولتمند کن

نگار من بیا و هر چه میخواهد دلت آن کن
بنای خانهٔ هستی این بیچاره ویران کن

همه دلهای مشتاقان بود حیران وصل تو
دل غمدیدهٔ من هم ز وصل خویش شادان کن

نمیخواهد حیات خویش دیگر بی جمال تو
بیا در ملک جان من نشین و غارت جان کن

چو گل از غنچه بیرون آ رخ خود را مپوش از من
دل مجروح ما را از وصال خویش شادان کن

ز درد محنت هجران دل من غرقهٔ خونابست
بیا ای مرهم جان علاج درد هجران کن

تو شاه کشور خوبانی و من بندهٔ مسکین
ز روی مرحمت با بندهٔ خود لطف و احسان کن

دل از نگار قطب الدین ندارد طاقت هجران
مرو از پیش من ای جان و با من عهد و پیمان کن

یاد دارم سخنی خوبتر از دُر ثمین — که خرابات نشین به بود از هر خود بین
من نگویم که مخسپ و منشین با مردم — با همه کس منشین لیک تو با خویش نشین
بگذر از خویش چو مردان که رسی با وصلش — شیوهٔ عاشق جانباز همین ست همین
تا تو باشی بمیان دوست کناره گیرد — ثانی بحر شده دُر معانی بر چین
گر تو خواهی که سرافراز دو عالم باشی — بر در خلوت مردان خدادان بنشین
از خدا دور بود هر که پسندد خود را — بلکه باشد بخدا در سر شیطان لعین

بر در دوست نهی روی تظلم بر خاک
تا بیابی شرف از خاک درش قطب الدین

اگر تو مرد رهی دیدهٔ دلت وا کن — ز دل کدورت هستی خویش یغما کن
نهی که در ره تحقیق بی نشان باشد — نشان ز کس مطلب چون نشان پیدا کن
روی بهرزه و گوئی که طالب یارم — بیا و در دل شب چهره اش تماشا کن
نگویمت که همه عمر در ریاضت باش — ز خویش بگذر و یار خود تماشا کن

نشان حق طلبی شیوهٔ محبان ست
چو قطب دین برو امروز کار فردا کن

بشنوید از من درویش دوای هجران — که شوید از پی معشوق همه جامه دران
هر که در کوی فنا قربت وصلش بخشید — ماند محروم از آن وصل چو گدایان خران
چیست این غفلت و این خواب گران در دل شب — باشد آن دلبر جانی که بسویت نگران

دلربائی تو یکے و دل تو گشته هزار
پیش ازین نیست بن ره روشن گج نظران

قطب دین یک سخنی گو بیت از مردرهی
خویشتن را ز سخنهای ذمیمه گذران

ایدل اسباب ره دلبر خود پیدا کن
دیده از بهر تماشاے جمالش وا کن

تا بکی چند صفت در وطن تن باشے
خیز و شبها ز صفت برید قدرت جا کن

پرده بردار و مقامی که به بینی به پسند
پیش دلدار پسندیدهٔ خود ماوا کن

نیست در بال ملایک شرف جذبه عشق
خیز و در مرتبه خود را ز همه بالا کن

بعد ازین پرده دری از نظرت گم باشد
یار گم کردهٔ خود را بر خود پیدا کن

غرض از آمدن و رفتن تو دانی چیست
یعنی خود را به بد و نیک رهش دانا کن

قطب دین گوهر نایاب اگر میخواهی
چون صدف باش تو و چشمهٔ دل دریا کن

ای دوست بهره بر ازاین و آن من
در گفتگوی وحدت آن داستان من

دانم که شعلهٔ شمع کو بکو رود
تا بهره ور شوند همه دوستان من

گرد جهان برآید و و نها کند فگار
چون تیر سخت آمده هست از کمان من

دارم امید آنکه ز من یاد آورید
روزے که زیر خاک بود استخوان من

حاسد بسر وحدت ما راه کے برد
بشنو ز عشق و وحدت بیاد داستان من

من خود نرفته ام ز میان لیک آن نگار
در جان من نشست و نباشد زیان من

سر بسته این نهان تو مکن فاش قطب دین
من چون کنم که سر زند او بگمان من

جانان جفا باهل وفا میکنی مکن / ما را ز خود بجود که جدا میکنی مکن
من در وفای عهد تو از جان گذشته ام / تو با رقیب مهر و وفا میکنی مکن
از یار رمیده برقیب آرمیده / این کار اگر برای خدا میکنی مکن
یارب که گفت آمده نامهربان من / درد دل شکسته دوا میکنی مکن
در مجلس شریف باغیار همدمی / این از برای رنجش ما میکنی مکن
هرچند تیر جور و جفا بردلم زدی / هرگز نه گفتمت که چرا میکنی مکن
ای قطب دین بخلوت خود بی جمال دوست / گر تو نماز خویش ادا میکنی مکن

کیست کو نیست طلبگار تو ای جان جهان / کیست کاندر غم عشق تو نبازد جان
کیست کو آتش عشق تو ندارد در دل / همچو ذره بود اندر طلبت سرگردان
کیست کز ملک قضایت سر خود را پیچد / گر بود شاه کنی خانهٔ عمرش ویران
نه نبی و نه ولی ذات ترا دانسته / همه در وحدت ذات تو بمانده حیران
اهل دانش همه گرد صفاتت گویند / مثل آنست که موسی بشنید از چوپان
در ره وصل تو صاحب نظران بسیارند / گرچه ذات تو نهانست نمودند عیان
قطب دین مدح صفت تو کی درخور ذاتت گوید / اینقدر هست که وصف تو بود ورد زبان

دور افتاده از صحبت جانان و وطن / گلخن تنگ جهان را مکن ای دل مسکن
خویش را ترک کن و جانب دلدار خرام / پایهٔ سود و زیان را همگی برهم زن
رانش عشق بر هستی خود را بگذار / نیست چیزی به ازین مرتبه از وجه حسن

می خور آزاد بزهی گز دو جهان آزادی
نه بود می ز خم وحدت او مرد فگن

چون شوی بیخود و مستانه ز می جام ساقی
زانکه از مستی خود هستی خود را بشکن

ساقی بادهٔ شوقی از تو اگر جان طلبد
جان فقیرین بکف خویش ز از ملک بدن

قطب دین فهم سخن گر نکند تیره دلی
هر کرا دیدهٔ دید است کند فهم سخن

تا بکی پامال هجر یار باشم اینچنین
در غم درد جدائی زار باشم اینچنین

بر سر کوی غمش بیمار عشق افتاده ام
تا بکی بیمار و خوار و زار باشم اینچنین

ای اجل رحمی کن و در مرگ من تعجیل کن
زانکه من از زندگی بیزار باشم اینچنین

فصل نوروز است و هر عاشق بدلداری خوش نشست
زانجهت با دیدهٔ خونبار باشم اینچنین

رشکم آید بر کسی کو جمع با یار ست و من
در جهان گشته چون پرکار باشم اینچنین

گفت دلبر قطب دین این محنت از خود میکشی
ورنه من کی بر سر آزار باشم اینچنین

روی نمود از حرم خسرو صاحبقران
لشکر خونخوار عشق جان ببرد از میان

آئینه سان میشود دیدهٔ دل هر کرا
شعلهٔ شمشیر عشق زنگ زداید ز جان

زندهٔ جاوید گشت هر که در این یار گشت
نام و نشانش بود گرچه بود بی نشان

سلسلهٔ زلف یار گشت چو پا بند دل
از دو جهانش کشید سوی خود آنرا عنان

جامهٔ جان چاک کن همچو گل اندر سحر
تا که شوی بیگمان با همه خود همزبان

سوخته دل و جان من آتش سودای عشق
رهبر و کامل کجاست تا کندم امتحان

کار بسی مشکلست در ره دین قطب دین

زراه بیابان نوردی همچکسی در جهان

جانان بیا که ما را خوش هست با تو بودن — بیداد داغ عشقت موی نماند بر تن
سر مرا تو دانی دانم که می توانی — سوی خودم نخوانی هست اختیار گفتن
خوشحال آنکه روزی با یار دلفروزی — بیداد داغ سوزی دستی کند بگردن
شبها بکنج خانه با خود کنم فسانه — وانگه بدین بهانه درّم لباس بر تن

ای قطب دین ز هجران خود را چنین مکاهان
هر درد را دوا دان این نکته هست روشن

شب نیاید خواب اندر دیدهٔ بیدار من — شب همه شب زانکه باشد فکر عشقش کار من
من مریض عشق هستم همچنین زار و نحیف — کس ندارد چاره درد دل افگار من
کی سلامت میتوان رفتن ره ناموس و نام — زانکه نیکو نیز نبود رو آن بت عیار من
درد عاشق را دوائی نیست جز از درد عشق — هم اگر درد دلم عشقش کند تیمار من
بی ملامت چون ندارد هیچکس لذت ز عشق — از ملامت میفزاید گرمی بازار من
نا امید از دین و دنیا گشتم و از قیل و قال — شد تعجب کز من همه شد برده دیدار من

داشت پنهان قطب دین سودای عشقش از نهان
آشکارا کرد عشقش دیدهٔ خونبار من

یارب از عشق خودت فارغ از ایام کن — بادشاهی تو و من بنده ات اکرام کن
بی سرانجامم و بسیار پریشان احوال — بی سرانجامی من بین و سرانجام کن
تشنه است کام من از محنت هجران تو تلخ — فقیر من از شربت دیدار خودت کام کن
دور افتاده ام از بزم وصالت ای دوست — تشنه جانب خود چشم کن و شاد از کرم کن

زآتش عشق تو دلسوخته و تشنه ترم — از بحار کرمت غرقه انعامم کن
بیخودی خواهم و مستی که ز هستی برهم — از می عشق خود آباد و مست فی کشامم کن

تا بکی قطب دین از هجر بود ناله کنان
مژدهٔ وصل رسان یکره و پیغامم کن

ای زاهد فسردهٔ خود بین و پر سخن — بشنو حکایتی تو ز هر چند از من
از خود بمیر تا شودت عشق او حلال — در کوی دوست کس نبرد ره به مکر و فن
چندین ز طور در ره مردان مزن تو لاف — در طور بیخودی خودت گوش و دم مزن
دانی شهید خنجر خونخوار عشق کیست — آنکس که سرخ باشدش از تیغ او کفن

ای قطب دین خوشست غم درد عشق یار
خالی مباد یک نفس از درد او بدن

پای من بر سر آن کوی فرو رفته بخون — نتوانم که از آن کوی نهم پا بیرون
خون دل میخورم و صبر جمیلی دارم — لیک بیترسم از آنرو که گردم مجنون
هر زمان جلوه کند یار بانداز دگر — دمبدم درد و الم گردد از آنرو افزون
سوختم ز آتش سودای غمش سرتاپا — همچو من سوخته نیست بزیر گردون
عشق او عقل ز سر برده و آرام ز دل — عاقبت تا چه کند نیست قرارش اکنون

قطب دین نیست جهان را چو بقائی بیقین
هر چه غیر از غم عشقست ز دل کن بیرون

سالک بیا در و بره ذوالجلال کن — در کثرت مجاهده تن را حلال کن
خواهی که محرم حرم کبریا شوی — هستی خویش در ره او پایمال کن

دربایدت زبان تو گردد زبان عشق ‌ ‌ ‌ در کوی عشق ترک ز قیل و ز قال کن
خواهی که روی یار به بینی تو بیگمان ‌ ‌ ‌ ملک وجود خویش چو آب زلال کن
دربایدت که در جهان معتبر شوی ‌ ‌ ‌ هر روز و شب با دلت تجدید اتصال کن

ای قطب دین بسوز چو پروانه بال و پر
وآنگه ز بال دلبر خود پر و بال کن

روزی که مرگ آید و گیرد عنان من ‌ ‌ ‌ کوته ز ذکر دوست مباد از زبان من
جانم ز تن رباید و دلدار جان دهد ‌ ‌ ‌ سازد به پرتو رخ خود زنده جان من
چون سر ز خاک تیره برآرم در آن جهان ‌ ‌ ‌ خواهم که کوی یار بود آشیان من
هر کس ز غمزه‌اش بسر خاک ما رسد ‌ ‌ ‌ بوی وفاش بشنوی از استخوان من
بر هم زنم ز شوق وصالش بهشت را ‌ ‌ ‌ بوی اگر نباشد از آن دلستان من

خوانند قطب دین همه شعر تو عاشقان
چون شد حدیث عشق همه داستان من

ما را دلیست در غم دلدار ناتوان ‌ ‌ ‌ در زندگی خود ز غمش آمده بجان
هر کس که بار هجر نگاری کشیده است ‌ ‌ ‌ داند چه میکشم من مسکین و ناتوان
از بسکه پایمال غمم درد گشته ام ‌ ‌ ‌ کی آشنا شود ز دهان و لبم فغان
از ناله های زار من اندر شب فراق ‌ ‌ ‌ آباد چون خزینه من کیست در جهان
یارب چه ساعتی بود آن ساعتی که یار ‌ ‌ ‌ آید ز راه دور نزدیک انس و جان
از زیر بار هجر کند جمله را خلاص ‌ ‌ ‌ آید درون گلبن عشاق بیگمان

ای قطب دین خوشست غم درد هجر یار

امیدوار باش که وصلت بود ازان

سالک بیا که رمزی گویم ز کاردانان	روشن کنم بیابان از راه اهل عرفان
این راه را نشانی از هر مقام گویم	توفیق گر ببخشد پروردگار خلقان
زین راه آمدی تو انیست قدرت یاره	لیکن بشد فراموش پیر نور راه ایشان
امروز گر نکردی زنهار عبور بیشک	فردای روز محشر حسرت بود بجیوان
انگاه طور دل دان گویم ازو نشانی	گاهی شگوفه بینی گه میوه های الوان
گاهی تو آب بینی گه جانهای روشن	گاهی ستاره باشد گه مهر و مه درخشان
پس بعد سر طورست یعنی ز سر باطن	یابی ازو نشانها از هر چه هست پنهان
هر چیز حضرت حق در عالم آفریده	باشد تمام آنها در اندرون انسان
زانها دگر نشانی در نفس خود بیابی	باید که همچو مردان دائم حذر کنی زان
گه حال زنده دانی گه حال مردگانرا	بی پیر تو جهالی زنها عبور نتوان
بر شو دگر ببالا یکیک مقام میرو	سیری بکن چو مردان بالای چرخ گردان
اندر مقام ششم کانرا بود خفی نام	شاید خوری چو مردان جامی ز آب حیوان
ور وی چو حفظ آری از خویشتن بمیری	وانگاه زنده گردی از همهای جانان
طور خفی چو دیدی از خویش وارهیدی	رنجی اگر کشیدی گشتی ز اهل عرفان
خاصیتش بگویم لیکن محال باشد	آنجا شوی چو مردان موصوف اسم رحمان
هر اسم را سمی آنجا پدید آید	اندر غلط نباشی از روی عقل میدان
زان طور چون گذشتی در جستجوی دلبر	فارغ شوی تو دیگر از مکرهای شیطان
در هر مقام بیشک جمع فرشته بینی	دانی شود چو انسان هستی ز تو گریزان

هر گه ترقیاتی واقع شود به معنی
انیست کیش پاکان راه طریق یزدان

از دور یار نزدیک چیزی اگر نه بینی
تا محض رو نگردی ملکت تو نیست میدان

از بهر مقام رمزی گفتیم اگر به بینی
دانی که من چه گفتم از راه رسم دوران

باشد دگر گشتها از سوی یار جانی
چون برق میرود در ره عاشق ز خویش حیران

چندین مقام دیگر در راه مرد باشد
لیکن تمام آنها بر مرد گرد آسان

اندر میان اینها دریای آب و آتش
بیحد و بیشمار است ای سالک سخندان

بسیار مرده باشد در هر مقام جاهل
از غرق کی رهاند جز پیر کامل آن

چندین عجب که گفتم هستی تست بیشک
از خویشتن بمیری جانت رسد بجانان

از راه دردمندی این راه راه میرو
شاید ز وصل جانان درد رسد بدرمان

ای سالک طریقت در ره خلل میاور
رفتن ادب نباشد در راه او خرامان

زیرا که اندرین ره باشد حجاب بسیار
چون مرغ تیز پر باش لیکن ز خویش طران

ای قطب دین فنا شو گر وصل یار خواهی
دانم که بتوانی اندر ما راز خویش پنهان

از غصه گشته غنچهٔ دل ته به ته چو خون
خون دل است کز مژه می آیدم برون

چون سوزنی گداختم از آتش فراق
از بسکه بار هجر کشیدم شدم زبون

هر کس علاج درد دل خویش میکند
من درد خویش میطلبم و میدهم فزون

مجنون شدم ز درد غمم یار خویشتن
تا شهرهٔ جهان شدم اندر جنون کنون

چون عقل و عشق هر دو بهم سازگار نیست
فرزانه نیست هر که نیفتاد در جنون

گویند قطب دین بر داز عشق تو بر کن

من تو به چه ران کنم که برون نیستهم درون

دارم دلی ز هجر وصال تو ناتوان
در هستی وجود خودم آمده بجان

از من نمانده نام و نشانی بجز خیال
گشتم چنان ز هجر تو منجوهست آنچنان

گشتم شهید خنجر عشق تو بارها
بسیار کرده بره خویش امتحان

تا چند زین که رو تو کس دید یا ندید
داریم ماجرا که بیانش نمیتوان

چون هرچه هست فانی وصل تو میشود
کس را مجال گفت و شنو نیست در میان

شو قطره دش تو غرقه دریای قطب دین
ز تقلیل و قال مُهر کن اندر جهان دهان

میچکد خون از مژه از درد بیدرمان من
آرزوی وصل دارد دیده گریان من

کی خوابم از سر کویش قدم بیرون نهاد
زانکه باشد آرزوی وصل او درمان من

هر کسی از بهر ایمان عجز و طاعت میکند
درد عشق یار باشد مایه ایمان من

نیست امروزی غم عشقم که از روز ازل
تخم درد عشق بوده در دل ویران من

من بملک هر دو عالم کی برابر میکنم
گر شود در دشمن ز رو نیش کلمهٔ احزان من

هر سحر دیدار روی خوب آن نگار
بگذرد از آسمانها ناله و افغان من

وصف دیدارش مجو از قطب دین کو نازنین
مینماید روی خوب خود بمن پنهان من

تا زده در جانم آتش آن بت عیار من
میرود در برج گردان آه آتش بار من

بسکه از سودای عشقش ها دیو باشد مرا
زاهد از افسردگی حیران بود در کار من

تا خلیده خار خار عشق چیزی در دلم
صد هزاران گل شگفته در دل افگار من

هر گه از شوق وصالش من بنالم بیگمان | در خروش آیند خلق از نالهای زار من
غیر یاره نیست در کویش ازان از بیخودی | همره من نیست در کویش جوی آثار من
بسکه خونین ساخت تیغ عشق دلبر سینه را | خون نمی آید برون از دیده خونبار من
قطب دین از درد عشق یار کس را چاره نیست | زان زروی درد خیزد سر بسر اشعار من

ای منم یار بساز درد عشق بیمار اینچنین | کس مبادا در جهان بیمار بی یار اینچنین
بر سر بازار عشقم پای من خون جگر | لب ز هجر یار خشک و دیده خونبار اینچنین
بستم و دلگیر مینخواهم که باشد بر دوام | درد او در دل مرا تا دور دلدار اینچنین
یک نظر گر سویم اندازد بمیرم در زمان | با خودم هم پهلوی خود بگذارد آن یار اینچنین
گر بروزی صد رهش منم دهم صد بار جان | داده ام جان عزیز خویش بسیار اینچنین
شیوهٔ عاشق کشی نیکو بدست آورده است | کس ندیده دلبر زیبا و عیار اینچنین
زندگی در تیغ عشق یار باشد قطب دین | زان شدم من کشتهٔ تیغش سبکسار اینچنین

کیست کو را نیست در دل آرزوی روی تو | تا نباشد قبلهٔ رویش خم ابروی تو
نیست ممکن در همه آفاق از پیر و جوان | کو نباشد مائل سرو قد دلجوی تو
من ندیدم در همه عالم ولی جانان که او | رشتهٔ جانش نباشد بستهٔ هر موی تو
دوره وش اندر جهان هر کس که دیده مفلسی | بود سرگردان بعالم بهر جستجوی تو
در لطافت نیست همتایت از انس و عاقلان | در نماز عشق دارند روی دل در سوی تو
هر کجا رفتم شنیدم در جهان از خاص و عام | بر سر هر کوچه و بازار گفت و گوی تو

قطب دین را آرزوی تو زحد و عد گذشت
آرزو دارد که بنشیند دمی پهلوی تو

خواهم بصد زبان کنم اظهار وصف او
کو همدمی که دل به گشاید دمی از رو

سالک چنین ملول مباش از فسردگی
کوشش کن و بکش می عشقش سبو سبو

لطف خدا هست گشته ترا رهبر و شفیع
ای وای تو اگر نگذاری خودت به او

همت بلند دار که بینی جمال یار
قانع چرا شوی تو ز دلبر بگفت و گو

از پیش دیده پردهٔ پندار دور کن
تا بندهٔ بیاض و ضیای تو کو بکو

از جان مرید پیر طریقت شو ای پسر
از خود پرست لذت دیدار او مجو

کار رقیب طعنه بود قطب دین بلے
در راه هر چه هست ترا دار داو برو

در ره دلبر دلی کز غم بود آزاد کو
هر زمان چون غنچه دل حاصل شود دلشاد کو

بر درش از بندگی یابد شرف هر مفلسے
مقبلے بر درگهش از بندگی آزاد کو

گر تو ره زی دیدهٔ رخسار گل رخسارهٔ
همچو بلبل بر سر کویش ترا فریاد کو

در حریم وصل دلبر کے ترا افتد گذار
زاد راهش همتی باشد ترا آن زاد کو

هر نسیمی کز سر کویش صبا آرد خوش است
در مشام جان چو بوی تست ما را باد کو

قطب دین عزت ندارد پیش ملک عراق
در ره تحقیق ملک دل ترا آباد کو

ای یار نازنین دل و جانم فدای تو
در دل مراد گر نه نشیند در راه تو

از تیغ و تبر عشق بیا خون من بریز
چون کس بزندگی نشود آشنای تو

با دولت وصال برابر نمیکند
با خسروی ملک سلیمان گدای تو

مجنون عشق بند ز زنجیر زلف تست
بالش کشا که زود به بیند لقاے تو

زاهد شگفته باش که جنت مقام تست
باشد بهشت عدن مقامت برای تو

یک چون نشان نماند ز هستی قطب دین را
فانی شده از خودش که بیابد بقای تو

هر که روشن شود از شمع رخت محفل او
حل شود در دو جهان هر چه بود مشکل او

حاصل از عمر توئی لذت عمر از تو بود
هر که دور از تو بود نیست جوی حاصل او

شود از سود و زیان دو جهان آزاد او
هر که باشد بسر کوی غمت منزل او

شکر فیض تو چگوید دل محنت زده
که گلی چون گل روی تو شگفت از گل او

همه شاهان جهان سر در آنکس آیند
گر تو یکبار کنی جای درون دل او

خلق عالم بطواف حرم کعبه روند
خانهٔ کعبه کند طوف دل مقبل او

قطب دین تا نشوی پاک نه بینی او را
زانکه پاکان شده اند از غرضش قابل او

در ره فقر و فنا یکدل ز خود وارسته کو
رشتهٔ دل قابل در مهر جانان بسته کو

هر کرا می بینم از وسواس دل در بند یاس
قابلی در راه حق باز خویشتن وارسته کو

خود درستی اندرین ره از شکست آید یقین
اہل دردی بیدلی در راه حق آشفته کو

هر کجا بینم مریضے او ز دردی خسته است
بر سر کوی محبت یکدل از غم خسته کو

خلق عالم جمله دل در ملک فانی بسته اند
رشتهٔ سودای عالم را ز هم بگسسته کو

هر کجا رفتم شنودم دعوی لاف از کسان
راه و رسم یار را یک تن بگو وابسته کو

قطب دین بسیار دارد دل بهر سو رشتها
رشتهٔ دل را ز بهر یار جانی بسته کو

دیدهٔ از خواب غفلت در جهان بیدار کو — عاشق شوریدهٔ از عشق برخوردار کو
مرهم هر جان افگارست وصل آن نگار — یکدل از تیر غم عشقش بگو افگار کو
وصل آن دلدار از خون جگر آید بدست — دیدهٔ در جستجوی وصل او خونبار کو
گرچه در عالم شگفته سر بسر گلزار لیک — چون گل رویش گلی اندر همه گلزار کو
بگذر از صورت اگر مردی بمعنی راه بر — غیر ازین صورت بگویش مرد معنی دار کو
هر کرا دیدم بعالم میل سوی خویش داشت — سالک وارستهٔ از خویشتن بیزار کو

قطب دین تا کی نه بینی روی یار خویش را
دیدهٔ در راه معنی لائق دیدار کو

در کوی تو هر آنکه ندارد وفای تست — بیگانه است کی بود او آشنای تو
ما را وفای عهد از آن هست با تو محکم — روز الست گفت بلای فنای تو
هر کس که آرزوی وصال تو میکند — تا نگذرد ز خویش نه بیند لقای تو
از زخم تیغ تیز تو هر کس شهید شد — یابد حیات زنده شود از لقای تو
از درد بینوائی خود نیست غم مرا — باشد نوای هر دو جهان بی نوای تو
کی عار آیدم ز گدائی خویشتن — این دولتم بس است که باشم گدای تو

عمریست قطب دین برضای تو راضی است
باشد رضاے او همه اندر رضای تو

تو که خدای جمله نیست کسی ورای تو — زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

بر سر کوی عشق تو کشته شدم ترا چه غم — جان هزار همچو من باد همه فدای تو
شهر بشهر کو بکو با غم تو سفر کنم — نیست غمی اگر کشم محنت و غم برای تو
در دل شب دعا کنم طاعت بی ریا کنم — قبلهٔ جان ترا کنم درد دلم ثنای تو
قطب دین بندهٔ گدا بر سر کوچهٔ بلا — هیچ نخواهد ای خدا از تو بجز لقای تو

صدف بود دل و اسرار عشق گوهر او — گهر اگر نبود در صدف چه حاصل از و
بدل ز عشق رسد فیض و ز صدف باران — بدین تفاوت هر یک تاملی کن و گو
بآب زمزم و کوثر اگر تو اهل دلی — ز تختهٔ دل خود حرف عشق یار مشو
مکن خرید تو آنرا که غیر دوست بود — بغیر درد غم عشق یار هیچ مجو
بکوش آنچه توانی ز خود مشو غافل — عزیز من بشنو پند قطب دین نیکو

چندین دلا ز بهر جهان چیست جستجو — حاصل از و بغیر الم چیست بگو
از زال دهر عهد وفای طمع مدار — چون هیچکس درست ندیدست عهد او
عشقست هر چه هست بدنیا و آخرت — آنرا که درد عشق نباشد از و مگو
زاهد بگو و خرقه و زنار خود بسوز — زیرا که نیست رشتهٔ عشق اندرون او
چرکین ست باطن تو ز زهد ریای خویش — از آب می تو باطن چرکین خود بشو
گر مرد قابلی سخن بنده گوش کن — در کش شراب وحدت دبر سبو سبو
ای قطب دین تو لذت دیدار یار را — با هر کسی مگوی و بپوش این سخن از و

عاشق که برکشد ز دل گرم خویش آه سوزد ز برق آه دو صد خرمن گناه
آنجا که لطف عام تو گردد شفیع ما اندیشه کے کنیم ز شیطان روسیاه
لطف تو کو بهاے گنه را دهد بباد قهر تو طاعت همه را میکند تباه
سرگشته ایم راه بمقصد نمے بریم ما را دلیل خویش شود ساز رو براه
دلشاد کن گدای سر کوی خویش را گیرد گدا تمتع همیشه ز بادشاه
در دل نماند غیر تو اندیشهٔ دگر تو هم گواه باش که دارم ترا گواه

اندوه محنت و الم آمد سپاه عشق
بنگر که قطب دین شده سرخیل آن سپاه

مژده باد ای جان ترا کان یار زیبا آمده دلبری کو از تو پنهان بود پیدا آمده
چشم معنی باز کن بهر تماشاے رخش زانکه آن دلبر براه چشم تنها آمده
پاک کن دل از کدورت زانکه خلوتگاه عشق هر دلے کے باز دار راه مولا آمده
نیست شو از خویش آنگه با وصالش هست شو وصل او بیند کسے کو بیسر و پا آمده

قطب دین گر مرد راهی دیدهٔ دل پاک کن
تا ببینی روے آن یاری که یکتا آمده

من کیستم ز هستی خود وارمیدهٔ از خود رمیدهٔ و بیار آرمیدهٔ
بی لطف دوست هیچکس از خود نمی رهد از خود بسعی خود نرهید آفریدهٔ
من کیستم که نام و نشانی بود ز من در راه عشق بار امانت کشیدهٔ
آنها که دیده اند جمال حبیب خویش دارند غیر مردمک دیده دیدهٔ
دانی که کیست محرم خلوتسرای دوست از خود رمیدهٔ بوصالش رسیدهٔ

دانی بگو همی دو دست بمقصد که میرسد
رندی دلاور بالی از خود بریده

هر کس که حال قطب دین برسد تو بگو
در راه عشق شربت وصلش چشیده

بگوی عشق ولی باید از جهان رسته
ز قیل و قال خیالات این و آن رسته

ز خویش رسته و در در دمحو گردیده
بباد داده حیات خود و ز جان رسته

حیات او به بقای حیات یار بود
خود از میان شده از سود و زیان رسته

بظاهر الخلائق نشسته و خاکستر کند
بباطنش بود آنا ز انس و جان رسته

بدو دست خلوت و تاریک کنج تنهائی
بیار همدم و از صحبت کسان رسته

درین روش ز مکان و ز لامکان خبر
بظاهر الخلائق مگر ز جان رسته

سعادتی ز بی قطب دین بود آنرا
که یار گشته تمام او خود از میان رسته

تا دیده ترا دیده ای یار پسندیده
با وصل تو خو کرده و ز غیر تو بریده

آنی تو که یکتائی در دیده بینائی
عالم همه آرائی از حسن پسندیده

از عاشق شیدا است پنهان نبود باره
چون نور اگر باشی در مردمک دیده

بی نام و نشانی تو در عالم روحانی تو
پیدا و نهانی تو ای دلبر برگزیده

در پرده مستوری نه آدم و نه حوری
از وصف و بیان دور کس مثل تو کی دیده

زاهد که بود خود رو هرگز نرسد در تو
حیرانم از آن کس کو عشق تو نه ورزیده

تا قطب دین از هجران گشته است ترا جویان
در وادی حیرت پایان راه تو نوردیده

هر که در راه حقیقت اسپ همت تاخته	اول او دنیا و دین خویشتن درباخته
هر که غیر از راه حق همه داد و برگشت	خانهٔ دل را ز مهر غیر او پرداخته
خلق عالم را چو دیده ساخته با یکدگر	او بمعشوق حقیقی خود را اندر ساخته
پاک کرده دیدهٔ دل از کدورت بعد از آن	دیده بر رخسارهٔ بی عیب یار انداخته
هر که آنرا دیدهٔ دل پاک بود از عیبها	از عیوب خود سر موی ورا اشناخته
هر که محرم گشت در خلوتسرای وصل یار	همچو سوزن خویش را اول ز خود بگداخته

قطب دین از سر برون کن هر چه دارای غیر دوست
زانکه با اغیار آنرا کسی بشناخته

کسی که او ز دلارام خود جدا مانده	گدای هر دو جهان ست بی نوا مانده
هر آنکه پیشتر از مرگ خویشتن مرده	مگوی مرده که او را بحق بقا مانده
کسیکه خرمن هستی خویش داده بباد	یقین که ما و منش رفته و خدا مانده
بخاک درگه آنکس خوشست روی نیاز	که او ز هستی موهوم خود سوا مانده
مجو ز زاهد خودبین نشان راه خدا	که خود پرست شدست و ز راه وا مانده
کسیکه گشته بود آشنای بحر وصال	جدا از خدمت هر خویش و آشنا مانده

از و کند سخن درد عشق قطب الدین
که درد او بره عشق بی دوا مانده

ای به شفقت دلیل راه همه	ما همه بنده و تو شاه همه
غیر تو هیچ جا الهی نیست	در دو عالم توئی اله همه
ما همه بد کنیم و بد باشیم	در برابر تو نیک خواه همه

ستمی ار تر از مرحمت ست — شست و شوید هر گناه همه
از نعت آفتاب روز جزا — سایهٔ لطف تو پناه همه
مرحمت بهر عاصیان باشد — قول لا تقنطوا گواه همه

قطب دین از تو جز تو کی طلبد
ای تو مقصود قبله گاه همه

کسی را نیست چیزی خود ز جان به — دلی باشد لبی جانان ازان به
دعای میکنم از روی زاری — خداوندا مرا آن ده که آن به
یقین دانم بمن بندگی پسندی — که باشد مهر تو از مادران به
ملک را نیست تاب بار صلت — مرا خم پشت زان بار گران به
تو آن گنجی که در ویرانه باشی — مرا ویران ز عشقت خانمان به

برای قطب دین از هر چه باشد
بود ذکر تو گفتن زانمیان به

فروغ روی تو ما را ز ما جدا کرده — ز خویش فانی و با خویش آشنا کرده
همای عشق تو بر هر که سایهٔ افگند — بملک دنیا و عقباش بادشا کرده
بدین لطیفهٔ غیبی خوشم که پنهانی — نشان تیر غم عشق خود مرا کرده
بسعی خویش نشد کس ز خویشتن فانی — شراب شوق تو او را ز خود فنا کرده
بسان غنچهٔ خونین دلش شگفته بود — کسی که جامهٔ جان از غمت قبا کرده
لکن طبیب مداوای جان بیمارم — که درد عشق ندیدم که کس دوا کرده

کسی اسیر غم عشق اوست قطب الدین

ز خویش

که خویش را هدف ناوک بلا کرده

تا غمش همنشین ما گشته
حاجت ما همه روا گشته

تا بدیدیم نور رویش را
دیده ما همه ضیا گشته

تا نموده چو گل ز غنچه جمال
جامهٔ جان ما قبا گشته

گشته واصل بذات آنحضرت
هر که از خویشتن فنا گشته

از خود و غیر گشته بیگانه
هر که با وصلش آشنا گشته

هر که دل کرد همچو آئینه
دلش آئینهٔ خدا گشته

قطب دین را بعیب خود دیدن
هر سر موی دیده ها گشته

غمش تا در دلم ما وا گرفته
نهال همتم بالا گرفته

شده تا همنشین من بخلوت
دلم از بخت گلشنها گرفته

مثال شمع در سوز و گدازم
مرا بنگر که سرتا پا گرفته

هجوم عشق او اندر میانه
من بیچاره را تنها گرفته

بدو بینم سراسر هر که بینم
چو جا در دیدهٔ بینا گرفته

مجو از همنشین ای قطب دین دل
دلش را آن بت رعنا گرفته

یا رب از جرم گرفتاری عصیان توبه
گشته ام از گنه خویش پشیمان توبه

پیش از مرگ یقین هست بود توبه قبول
چونکه بر نا بده هست از تن ما جان توبه

روی بر خاک در تو می نهم اینک به نیاز
بدتی بودم اگر تابع شیطان توبه

نا امید از در خویشم مکن ای دوست کہ من
کردم از روی ارادت ز گناہان توبہ

عفو کن گر سخنی گفتہ ام از راہ خطا
کردم از جملہ سخنہائی پریشان توبہ

آشکار او نہان کردہ ام ای دوست گناہ
میکنم از گنہ ظاہر و پنہان توبہ

قطب دین ز آتش اندوہ ندامت بگداخت
پیش ز آنم کہ بود ز آتش سوزان توبہ

تا زد بدلم آتش عشق تو زبانہ
فارغ شدم از فکر کم و بیش زمانہ

در بادیۂ عشق تو شد سینہ فگارم
زان ناوک دلدوز دلم گشت نشانہ

در خانۂ کعبہ نبردم بی تو من ای دوست
عاشق چہ کند خانۂ بی صاحب خانہ

ببرید ازین تیغ تو سرہای شہیدان
دستت نشد آلودہ ولیکن بمیانہ

امروز مکن قتل من ای دوست کہ فردا
دامان وصال تو بگیرم بہ بہانہ

رسوای جہانم بغم عشق تو زانرو
گویند حدیث من مجنون بہ فسانہ

بنگر کہ چہ قطب الدین دارد ز سر شوق
تکرار و سرود و نغم عشقت بترانہ

کس نیست در جہان چو کس از عشق باز بہ
عشق حقیقتش بجدا از مجاز بہ

در راہ عشق سالک افسردہ خوب نیست
بگداز ہمچو شمع کہ سوز و گداز بہ

دل از دو کون پاک بہ بردار ای عزیز
از ہر دو کون عاشق او بی نیاز بہ

یک آہ دردناک کہ عاشق کشد ز دل
از روزہ و نماز بعمر دراز بہ

یکیا بنفس خویش ہر آن مرد کو نہاد
بیشک از آنکہ رفتہ براہ حجاز بہ

نبود قبول منکر دون شعر قطب دین

این در بردی مردم منکر فراز بہ

بخوبی تا قدت از جای جستہ   بصحن باغ سرو از پا نشستہ
گلی ہمچون گل روی تو زیبا   ز گلزار جہان ہرگز نہ رستہ
بود از خار خار عشقت ای دوست   ہمیشہ در دلم خاری نشستہ
طبیب درد بیماران عشقی   مرو از پیش این بیمار خستہ
شدہ پیوند با تو رشتۂ دل   ز مہر غیر تو یکسر گسستہ

جمال خود ز قطب الدین مپوشان
سخی بر روے سائل در نہ بستہ

رسید فصل بہاران گذشت حیلۂ دی   خوش ست جام می از دست یار پی در پے
مگو کہ اینہمہ غوغای ہا و ہوی چیست   ز ذوق بادۂ ساقی کنیم ہمت کے
بوقت صبح بود قوت روح مستان را   ز اندرون صراحی صدای قلقل مے
بوقت حال عجب نیست اگر شوم خاموش   بہ پیش چشم حبیب و بگوش نغمۂ نے
اگر تو حق طلبی گوشہ گیر چون عنقا   چہ سود زانکہ بگوئی سخن ز روم و ز رے
ز زال دہر مدار ای عزیز چشم وفا   چرا کہ عہد وفا کس ندیدہ است از وے

اگر تو مرد رہی پند قطب دین بشنو
بگفتمت سخنے راست تا نگوئی کے

تا کی ز تیغ ہجر دلم خونفشان کنی   جان مرا بہ تیر ملامت نشان کنی
تا کے بزیر بار فراق وصال خویش   پشت مرا خمیدہ بسان کمان کنی
دارم امید آنکہ دل غم گزیدہ را   از بر تو جمال خودت شادمان کنی

باشی نهان ز دیده هر بے بصر ولے
جا در درون دیدهٔ صاحبدلان کنی

بر هر که پرتوی ز جمالت فگنده
فارغ ورا ز مایه و سود و زیان کنی

آنرا که سوی خویش کشی از کمند شوق
آنرا بسوی غیر ز دیدن نهان کنی

همدم علیشوی بخدا قطب دین دمے
در عشق او مگر که تو انکار جان کنی

لذت عشق میسر نشد از هر بیخبرے
زانکه او را نبود دانش هر بی بصرے

بگذر از هستی خود زانکه یقین میدانم
تا تو باشی نه کند سوی تو هرگز نظرے

از دل شب بسر کوی تو بے خود آیم
رشکم آید که رود بر سر کویت دگرے

دعوی عشق کند با خودی خود زاهد
عاشق آنست کز و هیچ نماند اثرے

جان شیرین بده و طالب دیدار بشو
نزد دلبر نبود بهتر ازین ماحضرے

بسخن راست نیاید که کنی دعوی عشق
عشق چیز یست که آنرا نبود پا و سرے

قطب دین خرمن هستی خودش داد بباد
در ره عشق نباشد به از عشق هنرے

فلک تا کی مرا در کنج محنت بینوا داری
بعهد اندوه و خواری از دلارامم جدا داری

نوازی دیگران را با هزاران عشرت و شادی
بمن از روی بیرحمی بسی جور و جفا داری

ندیدم از گل من غیر خار محنت و حسرت
رقیب و سیه را با هزاران عیشها داری

اگر یک لحظه فارغ میشوم از محنت دوران
ز روی کلفت و خواری بمن صد ماجرا داری

بر آور حاجتم ورنه گریبان چاک خواهم کرد
بده دادم گر امیدی بدیدار خدا داری

گلی کز غنچه بیرون آمد و خندان کند لبها
کنی پژمرده آنرا او ز بر برگ نوا داری

ندارد عالم فانی بقائی چون بکس هرگز
مدار ای قطب دین هرگز از و چشم وفاداری

گشته ام عاشق و شیدای بتی رعنائی — که ندیدست دگر دیده چو او زیبائی
بی نشانست نشانش همه جا گشته عیان — بی زبانست سخن میکند از هر جائی
نتوان گفت که گوشی نبود دلبر را — که بود از پس هر پرده سخن شنوائی
مردم دیده ندارد که به بیند او را — کس ندیده به از و در دو جهان بینائی
صورتش را نبود مثل و مثیل در عالم — در لطافت و صباحت که بود یکتائی
پرده آویخته در پیش رخ و پنهانست — لیک ظاهر شده در دیده هر بینائی
عاشقان ها همه رسوا شده در رهش لیک — کس ندیدست چو من در ره او رسوائی

پرده در روی سخن گرچه کشد قطب الدین
میکند فهم سخنهاش ولی دانائی

دلا در راه وصل یار اگر از خود نهان گردی — بمعنی از وصالش آشکارا شادمان گردی
اگر دست از وجود خود فروشوئی یقین دانم — درون خلوت او محرم راز نهان گردی
چو گوئی گر بسر اندر خم چوگان عشق افتی — روی افتان و خیزان تا در آن بستان گردی
ز جام وحدت دلبر اگر یک قطره بنوشی — ز مستی بر سر آن کوی رسوای جهان گردی

درین ره همت عالی ترا باید دل بکار آید
که فارغ از وجود خویش و از سود و زیان گردی

اسرار عشق را نکند فهم هر دلی — هر دم از آنکه هست ما دیده مبتلای عشق
داروی درد عشق ندارد طبیب دهر — این درد را شفا طلب از پیر کاملی

هر ناقبول را نبود تاب درد عشق — جویای درد عشق بود پیر کاملی

حاصل ز غم غیر غم درد عشق نیست — آنرا که درد نیست از و نیست حاصلی

مشتاق وصل یارم و جویای درد او — بیدرد کس ندید درین راه واصلی

عاقل نباشد آنکه کند توبه از عشق — هرگز ز عشق توبه نکردست عاقلی

ای قطب دین مجوی تو درمان درد خویش — هرگز نکرد ترک غم عشق مقبلی

ایام گل اراده مکن غیر جام مے — ساقی بجوی نغمهٔ چنگ و رباب و نے

باید که غیر ازین نه کنی هیچ آرزوے — کز خم وحدتش بودت های هوی هے

درمان درد عشق چو دردست بیگمان — باید مدام ناله کنی بر درش چو نے

هر کس ز هجر ناله کنانست همچو چنگ — نبود درست در ره تحقیق عشق وے

گر وصل یار بایدت از خویشتن بمیر — تا بهره ور شوی ز تجلی اسم حے

بنشین بکنج خلوت تاریک بارها — در جستجوی دلبر خود باش پے به پے

از راه بیخودی بسر کوے عشق آے — ای قطب دین که تا بشود راه عشق طے

دلا در عشق یار خویش اگر از خویش بیمانی — یقین دانم که محرم در حریم وصل جانانی

چه حاصل زاب زمزم خرقه گر شوئی تو صد نوبت — برو دست از وجود خویشتن شو گر مسلمانی

شنیدی گفتگوی عشق را اما نه عاشق — تو عاشق آنگهی باشی که داد از عشق بستانی

بکوی عشق نتوان پا نهادن با تعلقها — نیابی ره تو در کویش به عشق دلبر جانی

بکن پرواز در طور حقیقی غسل طریقت کن — چنین غافل چرا چون مردگان از آب حیوانی

چو خوردی آبحیوان زندهٔ جاوید میگردی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ شوی موصوف هر دم با تجلیهای سبحانی

رموزی گفت قطب الدین ز راه منزل جانان
کنی فهم سخنهایش اگر مرد سخندانی

دلا در بزم وصل یار خود گر آشنا گردی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بمعنی از گدائی بگذری و بادشا گردی
چه حاصل زانکه در ظاهر تو داد از علم ربانی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز هستی وجود خویش بباید فنا گردی
نباشد معرفت گر صد کتاب از علم برخوانی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ من آنرا معرفت دانم که تو از خود فنا گردی
بدان تا بیخودی آنرا که دیوانه شوی عاقل ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ من آنرا بیخودی دانم که از هستی جدا گردی
نشین در کنج تنهائی دو دنیا را وداعی کن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز خود چون بینوا باشی ز دلبر بانوا گردی
شنیدم یک سخن یکباره از آن دلدار جانی گفت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز خود چون بگذری یکباره بیشک سوی ما گردی

حدیث هستیت ای قطب دین آسان بود لیکن
ولی مشکل بود وقتی که از هستی جدا گردی

اے از تو بہر زبان نشانے ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ وز تست حیات ہر زمانے
در خلوت ہر مرید و پیرے ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ باشد ز تو نیز داستانے
ہر کس کہ بکوے تو فروشد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کے داد کسے ازو نشانے
باشد ز وجود تو ہمہ چیز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خالی ز تو نیست ہیچ جانے
در ہر چہ نظر کنم بہ تحقیق ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دارند ز صنع تو جہانے
دارند بکوہ و دشت صحرا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ہر مرغ ز شوق تو فغانے

یا رب کہ نباشد آنکہ باشد
بے یاد تو قطب دین زمانے

مهمانه همین جان من و جان جهانی
هر چیز که گویم که چنانی به ازانی

هم حاضر و هم غائبی ای راحت جانها
در جان زده خیمه و از دیده نهانی

نزدیکی و دوری طلبد طالب دیدار
نزدیک تر آید و ست بما از رگ جانی

اسرار همه پیش تو فاش ست بتحقیق
پوشیده ز تو نیست که شاه همه دانی

هر روز و شب آنرا طلب ای عاشق صادق
هر چیز که در جستن آنی تو همانی

هر بی بصری طالب دیدار نباشد
آنرا طلب امروز گر از دیده درانی

بی درد طلب قطب دین از عمر چه حاصل
هر چیز که وی بوده امروز چنانی

کیست کو را بود امروز دل دانائی
در داد درانه کند دره وصلت پائی

از سرای تن خود بادیهٔ عشق بپوی
که اگر مرد رهی باش تو هم رسوائی

گرچه منشور دهندت بسو حاکم شهر
تا نباشد بسر او کششش طغرائی

گوشه گیر و بعالم خط نومیدی کش
چه روی جز سر کوی غم عشقش جائی

اندرین روز بکوش و غم فردا مینخور
نیست شک کز پی امروز بود فردائی

ظاهری داشت چرا از دل ما آنکه گفت
قطب دین را نبود جز غم او پروائی

آنزمان باده خود دست در آغوش کنی
که خود از غیرت خود جمله فراموش کنی

خبری پی لبسر پردهٔ وحدت هرگز
گر ز خم وحدت او جام می نوش کنی

لذت از عشق بیابی تو اگر ای عاشق
آتش عشق تو از روغن خود جوش کنی

نشوی پخته و با جوش بمانی بیقین
دیگ خود را اگر اید دست تو سرپوش کنی

باطن خویش چو ظاهر بر و آراسته کن
خویش را همچو زر قلب چه سرپوش کنی

ناصحا رنج مکش کز سخن عشق حبیب
قطب دین را نتوانی که تو خاموش کنی

مه من کجات یابم ز که جویمت کجائی
چه شود که شام هجران تو ز بام من برآئی

ز غمت گدای شهرم سر و پا برهنه دارم
طلبم ترا ز هر در به بهانه گدائی

بکس آشنا نگردم بخدا که آنچنانم
که بخویشتن هم نه ارم سر و برگ آشنائی

همه شب روم به کنجی ز غمت تو زار گریم
بامید آنکه یکره تو ز گوشه برائی

به بهانه سجودت که نماز میگزارم
نه کنم اگر نباشی تو نمازه خود نمائی

گرهست بسته از خون دل من بسان غنچه
چه شود که از نسیمی گره از دلم کشائی

مطلب ز قطب دین دل من بامتحانی
که تو برده دلش را بطریق دلربائی

ای سالک رهرو خدا جوی
افشان بدو کون آستین را
وسواس بخویش را مده راه
چون مرده بکنج خلوت تنگ
تنهائی را شعار خود ساز
سرگشته و بیقرار میباش

گر میطلبی خدا خدا گوی
تجرید شو و ز آذر آنکوی
آذر ز همه جهان بدر روی
دست از همه آرزو فروشوی
دامن ز همه جهانیان خوی
در جستن یار خویش چون گوی

در وادی فقر بی ریا باش
چون قطب دین راه صدق میپوی

ای دل اگر روی ره کوی فنا روی — راه دگر بهرزه مرو کو خطا روی
بیگانه گر شوی ز همه خویش و آشنا — بی خویش و آشنا بخدا آشنا روی
در ملک دل سفر کن اگر مرد قابلی — راه حجاز از سر مستی چرا روی
دانی کجاست منزل مقصود بیگمان — آنجا که از خودت بتمامی جدا روی
از خود اگر بریده دبی بال و پر شوی — طیران کنی بعالم لا منتها روی
گر دست دوست گردن جان گرفته است — بهر تمام درد خلائق دوا روی

ای قطب دین سفر بسوی یار خویش کن
جای دگر تو از سر کویش کجا روی

کسی بود بحقیقت عزیز هر دو سرای — که در دو کون ندارد عزیز غیر خدای
ز خواب نیم شب ار مرد قابلی برخیز — ز بهر دیدن دیدار یار دیده کشای
مباش کاهل و برخیز چون سبک روحان — بسوی دلبر جانی خود گذر فرمای
ز سر خیال محالی که هست بیرون کن — چو مرده از همه سود و زیان خود بدر آی
بروز هرزه درائی زبان خویش ببند — بغیر ذکر دلارام خویش لب مگشای
نهان ز خویش سفر کن درین ره ار مردی — که در حریم دلارام خویش یابی جای

عزیز من بشنو یک سخن ز قطب الدین
مباش در پی آزار بندگان خدای

گر بخوبی همه خوبان رخ خود بنمودی — دیده از خواب گران هیچ کسی نگشودی
بوده چون درد غمش ساختی شربت وصل — پیش ازین کاش بیابان غمش پیمودی
بار هجرانش گران و تن وارسته ضعیف — قوت بار فراقش چه شدی گر بودی

بردای دوزخ واز سوزش خود ناله مکن | نرسیده تبو از آتش هجران دودے
کوه بداختے گر آتش هجرش دیدے | یا بسر خویش بخاک در او فرسودے
دولتی بنده شود آنکه بوصلش برسد | ورنه آزار کسے نیست رہائی سودے

آرزوہاے خود از غیر خدا کے خواہد | قطب دین را نبود غیر خدا معبودے

ز تیر عشق بگرز چشم خورده ام کاری | که با جفای تو هر لحظه ام بود یارے
کمر ز ردی ارادت به بندگی بسته | نشسته بر سر کوئے تو ام بصد زاری
ز بخت خویش چنین زار و ناتوان شده ام | شکایت از تو ندارم که میکشم خواری
ز تیغ عشق تو گر سینه ها فگار شده | کسی چو خویش ندیدم بسینه افگاری
گرم بخواب گزاری دمی هلاک شوم | مرا ز رحمت خود دور دور نگذاری
همین که فتنهٔ آخر زمان علم افراشت | مرا ز فتنهٔ آخر زمان نگهداری

ز عیب خویش سر قطب دین بماند بپیش | بپوش عیب ورا ہم از انکه ستارے

آمد بهار نیست مرا یار جانیے | تا کی قفس بدست کنم همزبانیے
شبها نشسته ام بسر کوی آن نگار | کردم ز جان و دل بدرش پاسبانیے
باهر که عهد میکنم آخر وفاش نیست | در هر چه بنگرم شود از خویش فانیے
در دل وفای عهد کسی بسته ام که او | دارد ز خویش زندگی جاودانیے
گر عشق یار باید از خویشتن بر آی | تا بار عشق با تو نساز دگرانیے
شبها بروز آور دلی یاد او مباش | لیکن بصدق بر در او پاسبانیے

گر پیشتر ز مرگ بمیری تو قطب دین
یابی همان زمان ز خدا زندگانیے

ای سالک راه یار جانی — گویم سخنی ز مهربانی
بی درد طلب مباش یکدم — با تو گفتم دگر تو دانی
با پیر طریقت اندرین راه — هر جا که رسی بگو نشانی
چون راهروی طریق کردی — یک تن ز در خودت نرانی
گر فعل بدی ز کس ببینی — روشن نه کنی ز بد گمانی
از دلبر خویش وصف ها گو — زان پیش که تو نه گشته فانی

سر یست که قطب دین کند فاش
تا بعد فنا دعاش خوانی

ای در ره تحقیق ز هر سو تو راهے — داریم هوس از تو به ذره دیده نگاهے
زاهد بما ز خودت این کبر نه زیبد — ما هیچ نداریم بجز آتش و آهے
هر کس بفراغت بکسی پشت نهاده — من جز تو ندارم بجهان پشت و پناهے
از هر ره باطل سوی خود راهبرے کن — تا من نشناسم بجز از کوی تو راهے
دانسته ام وگشته یقینم تو سوگند — کاندر دو جهان نیست بجز تو الٰهی

ببریده طمع قطب دین از جمله هوسها
قانع شده در کوی تو گاهے بنگاهے

در راه وفا نیست چو من اهل وفائے — هرگز نشدم از در تو ای دوست بجائے
تو بادشه حسنی و من بنده محتاج — ای بادشه حسن بده داد گدائے

هر چند که بیماری هجر تو کشیدم
هرگز بدر غیر نه رفتیم به دوائی

هر دل که ز تیغ غم عشقت شده افگار
جز لمعهٔ رخسار تو اش نیست شفائی

صوفی بود آنکس که کند خانهٔ دل پاک
صوفی نه شود مرد به تسبیح و دعائی

هر کس بهوای دل خود رفته براهی
من هیچ ندارم که روم راه بهوائی

چون قطب دین بباش ز سر تا بقدم هیچ
اینست که گفتم روش بی سر و پائی

یا رب این درد فراق یار در جان تا بکی
دور از بزم وصالش دیده گریان تا بکی

تن ضعیف و جان نزار و دل بود افگار او
یا رب این چندین غم هجران جانان تا بکی

من چنین بیمار و این شبهای هجران بس دراز
یا رب این بیداری شبهای هجران تا بکی

در تمنای وصال کعبهٔ دیدار یار
در بیابان غمش خار مغیلان تا بکی

همچو یعقوب از فراق یوسف گل پیرهن
دیده ها گریان بکنج بیت الاحزان تا بکی

چشم آن دارم که روزی یک نظر سویم کند
یا رب این چندین تغافلهای جانان تا بکی

قطب دین در کنج تنهائی بدست غم اسیر
دور از دیدار آن خورشید تابان تا بکی

ای برادر راست باشد عاشقی با گفتگوی
گر وصال یار خواهی از خودی تا دست شوی

بر دهان خود بنه مهر و ادب را هو شده ای
هر چه اندر پردهٔ اسرار بینی وا مگوی

در خم چوگان عشقش همچو گو انداز سر
تا توانی بگیره از میدان مردان برد گوی

اگر همیخواهی رسی در کعبهٔ مقصود خویش
رد بیابان وصالش را نهان از خویش پوی

زاد راهش نیستی باید اگر مرد رهی
در سر خود هر چه میداری در اندازی بجوی

باش بیگانه ز خویش و آشنا مردانه وار | برکش از سود و زیان عالم عذار از خوی

خانهٔ دل از کثافت پاک کن ای قطب دین
و انگهی در روی تو مردان حقیقی را بجوی

ای عاشق صادق اگر از خویش برآئی | نبود عجب ار در حرم دوست در آئی
معشوق تو نزدیک تو محرم ز وصلش | بینی رخش ار زنگ ز آئینه زدائی
نزدیک تر از جان بود آن دلبر جانی | اما تو درین کوی معطل به فضائی
او با همه کس باشد و گویند همه کس | از راه طلب جمله که ای دوست کجائی
بگذر ز خود و دیدهٔ دل بر رخش انداز | چندین چه کشی محنت و اندوه جدائی
چون زاهد خودبین نشوی غره بطاعت | بیخویش شو ار طالب دیدار خدائی

ای قطب دین تا کی حیل آری بشرافت
آخر ز حریم حرم دوست در آئی

زنده زبان باشم نگار من که در جانم توئی | در دو عالم چیست زین بهتر که جانانم توئی
جمع شد ملک وجودم تا تو در روی آمدی | موجب جمعیت ملک پریشانم توئی
همچو بلبل بر گل رویت اگر نالم مدام | خوش بود چون باعث فریاد و افغانم توئی
یکزمان با تو به از گلگشت جمله کائنات | کی کشد دل سوی آنها چون گلستانم توئی
هر کسی بر آسمان خورشید را بیند ولی | در دل چون آسمان خورشید تابانم توئی

قطب دین را ملک دل از شمع روشن تر بود
زانکه در اقلیم دل شمع شبستانم توئی

اگر بایدت بهر دو جهان معتبر شوی | باید که خاک مقدم اهل نظر شوی

در بادیت که بی بدل ارام خود بری
باید نهان ز دیدهٔ هر بی بصر شوی

بر شاخ دل شگوفهٔ ایمان نگاهدار
باشد که از هوای وصالش ثمر شوی

قلب دلت ز صیرفی خویش پاک کن
تا راست و بهای جهان همچو زر شوی

مقبول طبع اهل دلی گر شوی یقین
بر فرق خسروان جهان تاج زر شوی

تا نا قبول تیره و تاریک ماندهٔ
از پیش چشم اهل نظر در بدر شوی

چون قطب دین تو خدمت پیران اگر کنی
زین ملک تا بملک سموات بر شوی

ای بر سر کوی تو بهر گوشه شهیدے
وی داغ تو بر سینهٔ هر پیر و مریدے

آنکس که بمسجد بود و آنکه به دیر است
باشند همه را از تو بهم گفت و شنیدے

رخسار تو از دیدهٔ نا اهل نهان است
بیند رخت آنرا که بود دیده و دیدے

هر کس که ز خود باز رهد رو چو به بیند
ای کاش دل تیره ز هستی برهیدے

از کوی تو عاشق نفتادی بغریبی
تا لذت دیدار تو هر لحظه چشیدے

بالے و پرے بودے اگر مرغ دلم را
پرواز کنان بر سر کوی تو پریدے

گر وصل تو با جان بود ایدوست برابر
تنها من بیچارهٔ درویش خریدے

ای قطب دین یکشب بطلب گر بنشستی
چون صبح سعادت نفسی بر تو دمیدے

رباعیات

ای بادشه بادشهان
وی واقف جرم آشکارا و نهان

دارم ز تو چشم آنکه در روز جزا
داری گنه ما همه از خلق نهان

ولہ

آنی که ز نیست انهمه بود وجود
تا نیست شویم و ذات تو خواهد بود
ذات تو منزه است از عیب و قصور
ز نیست کسی که زنگ ز آئینه زدود

ولہ

یارب دل دردمند افگارم بین
وز درد فراق ناله زارم بین
اظهار محبت ار کنم لائق نیست
چشمی دارم و جان بیمارم بین

ولہ

چشمی دارم من از فراقت پر آب
وز آتش هجر تو دلم گشته کباب
بیمارم و تو طبیبا اهمال مکن
بیمار ضعیف خویشتن را دریاب

ولہ

آنجا که توئی باد منی را ره نیست
هر بوالهوسی ز سر عشق آگه نیست
دست شاهان نشیمن شهباز است
منزلگه صعوه دست شاهنشه نیست

ولہ

ای روی تو آئینه صاحب نظران
از خویش همه غائب و گم گشته دران
تا عشق ترا بیخبران بی خبرند
داریم نهان سر تو از بیخبران

ولہ

تا روی تو دیدیم من ای طرفه نگار
سرگشته دوران شده ام چون پرکار
آنجا که توئی خودی نماند کس را
عشاق نگردند ز عشقت بیزار

ولہ

آنی که ترا دوست تر از جان دارم
سودای تو از غیر تو پنهان دارم
جان داده ام و وصال تو نجریدم
بیدرد گمان برد که آسان دارم

ولہ

ای از اثر حسن تو رونق بہ چمن
گل کرد قبا ز شوق تو پیراہن
گفتنم کہ شود دلیل راہم ناگہ
عشق از پس پردہ رخ نمود بمن

ولہ

آنی کہ غمت مایۂ سود و جہان است
درد و غم تو عجب غم بی درمانست
ہر درد و غمی نہایتی میدارد
لیکن غم ماست کو غم بی پایانست

ولہ

بہر دل من زلف تو دام تو شدہ
مرغی کہ رمیدہ بود رام تو شدہ
زان می کہ بکام جان ما ریختہ
روحم ہمہ مست از مدام تو شدہ

ولہ

آنی کہ منزہ ز عیب نقصان
دانی کہ ترا نہ جای باشد نہ مکان
گر مدعی از بندہ دلیلی خواہد
گویم کہ کجاست فرق اندر تن و جان

ولہ

دل را نبود بغیر تو آرامی
آرام بغیرت نہ کند جز خامی
زان می کہ بکام وصلان ریختہ
دارم ز تو التماس زان می جامی

ولہ

آنجا کہ توئی جز تو کسی را رہ نیست
وز کنہ حقیقت تو کس آگہ نیست

هر رشته توفیق بدست تو بود
حقا که بدست هرگدا رشته نیست

وله

اى اهل دلان در آرزوى تو همه
از پرتو نور تست بود همه چیز
خوبان جهان فروغ روى تو همه
سرگشته شده بجستجوى تو همه

وله

روزیکه ترا به بینم اى راحت جان
نا آمدنت اگر ز هستى نیستا
بیزار ز عمر خویش اى جان جهان
رفتم بکنار تو توانى بیان

وله

اى ذات تو از کنه بذاتت یکتا
آنکس که بتحقیق و یقین دید ترا
وین جمله بود ز بود ذات تو جدا
از خود بدر آمد بجدا دید خدا

وله

اى آنکه همه سر نهان میدانى
گر جان بهم بوصل تو ارزانست
هر چند کنم وصف تو صد چندانى
زیرا که بصد هزار جان ارزانى

وله

آنى که ترا نیست مقام و منزل
در هر دو جهان ذات تو کى مى گنجد
چیزى غیر تو نیست ما را حاصل
یارب تو چگونه جا کردى در دل

وله

وقتیکه ترا ز خود جدا مى بینم
در وقت سجود اگر به بینم رد یتا
از بخت سیاه خود جفا مى بینم
من طاعت خود همه ریا مى بینم

وله

عشق ست که جانبجز رگ جان نکند — جانی ز روی بغیر جانان نکند
دردِ دل خویش با که گویم چکنم — معشوق طبیب آمد و درمان نکند

وله

تا گشته سر کوی فنا منزل من — واقف نشده کسی ز راز دل من
گویند طبیب حل کند مشکل تو — مشکل که شود حل ز کسی مشکل من

وله

تا عشق گرفته در دل بنده مقام — از بنده نماند هیچ چیزی جز نام
شاهنشه عشق خیمه تا در دل زد — اسباب حیات رفت بر باد تمام

وله

از محنت انتظار جانانم کشت — دشوار آمد بدست آسانم کشت
جان دادم و درد خود نگردم اظهار — فریاد که درد عشق پنهانم کشت

وله

فریاد که عشق عقل ما برد تمام — معشوقه در آمد بدلم کرد مقام
از ما اثرے نماند بلے او باقی — چیزیکه ورای او ست بر ما ست حرام

وله

عشق آمد و جای کرد در ملک وجود — هستی وجود را تمامے بر بود
زد خیمه سلطنت بملک باطن — از حکم وی ست انچه گفت و شنود

وله

ما از سر کوی یار مست آمده ایم
وز روز الست می پرست آمده ایم
قانع گشته بوصل روی دیگر
بیزار ز هر چه بود هست آمده ایم

ولہ

آنها که بیار خویش آمیخته اند
از هر چه که غیر اوست بگریخته اند
از روز ازل ز دردات غیبی
شیر عشقش بکام جان ریخته اند

ولہ

وقتیکه نوید وصل جانان آمد
هستی وجود بر تو نادان آمد
چون یار ز پرده رخ خود بنماید
چیزی که نثار او بود جان آمد

ولہ

شهباز ز عشق ما بجائی که پرند
جبریل و ملائکه از و بیخبر اند
گر جملهٔ کائنات موجود و بیند
آن قوم که محرم اند قومی دگر اند

ولہ

آنها که ز اسرار خدا آگاه اند
بر مسند فقر خویش شاهنشاه اند
گشته بصفات حضرت حق موصوف
از خویش بریده اند و با الله اند

ولہ

قومی که مجرد اند در راه خدا
هستند بتحقیق همه قوم جدا
رو از سر اخلاص در ایشان آمیز
گر میخواهی که باشی از اهل صفا

ولہ

عاشق باید که زرد باشد رنگش
وز جملهٔ کائنات آید ننگش

روزی صد بار اگر کند توبه ز عشق	چون شیشه دگر بار زند بر سنگش

ولہ

عاشق باید که بی سر و پا گردد	واندر طلبش بدر و دلها گردد
چون در همه جز ذات احد کرده ظهور	در ذات تو ذره هویدا گردد

ولہ

تا ماند ز هستی تو یک جو باقی	از عشق اگر نفس زنی زراقی
حاصل ز تو وقتی بود ای بیحاصل	تو رفته ز دل باشی و دلبر باقی

ولہ

رندی و قلندری اگر آموزی	از کوشش سعی خود ندانی روزی
از هستی خود دگر بدر آئی حقا	روشن شده چون مهر جهان افروزی

ولہ

ای عقل شریف از بدن بیرون شو	وی دیده ز هجر یار خود پر خون شو
خواهی بجمال یار گردن بینا	از جمله تعلقات خود مخزون شو

ولہ

گر میل تو وصل یار جانی باشد	باید که ز جان ترا گرانی باشد
تا جان ندهی طلب کنی دیدارش	از دوست جواب لن ترانی باشد

ولہ

آنرا که سر کوی فنا منزل نیست	گویا که درو مهر خدا در دل نیست
از بهر طلبگاری او عمر خوش ست	آنرا ز حیات خود جو حاصل نیست

وله

آنی که رسی بمدرسه مسئله دان
علم ظاهر نه قدر دارد چندان
بر تختهٔ دل سبق بخوان ابجد عشق
شاید که ز لوح دل بیابی عرفان

وله

عقل تو عقیده ایست علم تو حجاب
هستی تو بروی آب مانند حباب
معلوم که سرمایهٔ عمرت چند ست
بشتاب و جمال یار خود را دریاب

وله

ماییم که از هستی خود بیزاریم
فانی ز وجود خویش با دلداریم
دوری ز میان تمام برداشته ایم
در بحر شهود فارغ از اغیاریم

وله

خامُش ز بیان دوست گویا شده ام
در بحر محیط دُر یکتا شده ام
فانی ز وجود خویش گردیده تمام
چون قطره تمام محض دریا شده ام

وله

دل از غم خویشتن چو بیگانه شده
بیگانه ز خویش و محو جانانه شده
چون قطره درون بحر گم گردیده
با دلبر خود چو دُر یکدانه شده

وله

عمریست که دل در آرزویش دارم
جان بهر نثار سر کویش دارم
گر روی نگار دیده ام عیبی نیست
آیینهٔ خویش روبرویش دارم

وله

چشمم چو بروی آن دلارام افتاد ‌ فی الحال برآمد از نهادم فریاد
از شوق وصال او شدم جامه دران ‌ عشق آمد و صبر و عقل برد از بنیاد

ولہ

گر سالک راهی که نشان راه است ‌ گر اهل صفا و گر دل آگاه است
گوئی بحقیقت از خدا آگاهم ‌ گوئی که محب لا اله الا الله است

ولہ

گر مرد رهی قدم ز سر باید کرد ‌ سودای همه ز سر بدر باید کرد
گویم سخنی فاش ز روی تحقیق ‌ از خویشتنت قطع نظر باید کرد

ولہ

نوری که دل ترا منور سازد ‌ هر چیز که هر بود ز دل اندازد
باشد بیقین سفیر جان جلوه کند ‌ فانی گردی ز تیرگی بگذارد

ولہ

گوئی که ز نور حق دلم شد روشن ‌ افعال ذمیمه شد بدل بحسن
یعنی که شده ست طور دل ملک و جهان ‌ بر گوی فنا طور دل است ایمن

ولہ

آن طور که سر خویشتن را دانی ‌ زنهار از آن مقام رو گردانی
گفتم سخنی تا که ترقی شودت ‌ انکار کنی از آن تو از نادانی

ولہ

آنجا که همه کشف و کرامات بود ‌ طالب بوجود خود چو مرآت بود

ابته دران مقام خود بین گردد   گوید که صفات او همه ذات بود

ولہ

از ملک اگر گذر کنی سیر ملکوت   وارسته شوی بلب نهی مهر سکوت
چون خضر اگر خوری می آبحیات   دانم که گذشتی از مقام جبروت

ولہ

آنجا که مقام صوفیان باشد بس   صوفی نشوی جز آن مقامی بس
اگر ملک تو نیست آن مقام ای تیره   خود را فگن بدوغ مانند مگس

ولہ

در هستی خود اگر طلب کنی دیدارش   باشد طمع خام ترا انوارش
جائیکه بود خاتمتش جان دادن   خود را برسان ولی مکن اظهارش

ولہ

آن چیست که زنده میشود مرده ازو   وان چیست که مرده میشود زنده ازو
هم مرده و هم زنده خبردار ازوی   رمزیست نهان تو فاش با من گو

ونہ

خالیست سیاه بر رخش هر که دوست   وان چیست مگر علامت زنده دلیست
از صافی باطنست آن خال سیاه   بیند ارکه آن سعادت لم یزلیست

ولہ

آن نور رهی که نور ذاتش خوانی   کردی غلطی بغایت از نادانی
آنجا که بود تجلی ذات خدا   سرخی و سیاهی نبود نادانی

وله

بیباش بوادی توکل فیروز	رزاق رساند بتو روزی هر روز
از وسوسهٔ خیال کج حاصل نیست	از هر دو جهان چشم طمع را بردوز

وله

یاران زمن فقیر پندی شنوید	از بهر خدا ازین غلط درگذرید
گویند که مافوق سیه رنگی نیست	پس موی سیاه ما چرا گشت سفید

وله

جائی که بتحقیق سر کوی فناست	دانم که هنوز دلبرت ناپیداست
فانی گردی ولے بقایت نبود	بر کوی نشانیش بس بے کم و کاست

وله

خواهی که بنور عشق دانا گردی	باید به عقیق رنگ بینا گردی
ملکست بوشید یقین سر منزل عشق	آنگه ز وجود خویش یکتا گردی

وله

آنجا که نه مرده باشی ونی زنده	ول از حرکات خویشتن تابنده
این راچه مقام خوانده اند اهل کمال	گر اهل حقی راست بگو بابنده

وله

دانی که کجاست کفر و ایمان یکسان	بیگانه و آشنا از انجا ترسان
آنجا حیرت ست اندر حیرت	با این همه قهر گاه گاهی جسان

وله

جائیست که اسلام شود کفر تمام	وان کفر مبدل شود با اسلام
خاصیت آن مقام تبدیل بود	تعجیل کن و زود بدانجای خرام
ولہ	
ای آنکه همه دم ز مقامات زنے	دعوی کنی و دم ز کرامات زنی
خود را نشناختی به تحقیق هنوز	دائم نفس از تجلی ذات زنی
ولہ	
صاحب حالی که نور بیند شب و روز	از دیدن نور بخت گردد فیروز
درویش کسے بود که در پردهٔ غیب	همدم شده با دلبر عالم افروز
ولہ	
کامل نبود که نورها را بیند	یا از سر کشف ارض و سما را بیند
کامل بود آنکه از سر تحقیقات	در هر چه نظر کند خدا را بیند
ولہ	
بیچون و چگونه هست آن دلبر ما	در هستی ذات خویش باشد یکتا
هر کس گویند گنه او با مردم	کفر محض ست در خدائی خدا
ولہ	
تا چند زنی لاف که مرد کارم	وز کعبهٔ مقصود خبرها دارم
برگوی بمن نشان آن منزل نو	تا از تو بتحقیق همان پندارم
ولہ	
آنجا که تمام دیده ها گر دیده	وز نیک و بد خویش طمع ببریده

آنرا چه مقام خوانده اند اهل شهود	برگوی اگر ترا خبر [illegible]
ولہ	
جمعی که ز خویشتن مجرد شده اند	اندر نظر خلق همه رد شده اند
آئینه صفت گشته همه پاک نهاد	از روی خودش بجملگی بد شده اند
ولہ	
تا بر سر کوی عشق منزل کردم	واقف نشده هیچکسی از دردم
هر چند جفا بدل رسد از ستمش	با غیر اگر نفس زنم نامردم
ولہ	
المنة لله که از اهل دردم	بیدردم اگر ز درگهش برگردم
گر جان طلبد ز بندهٔ مخلص خویش	اهمال اگر درو کنم نامردم
ولہ	
در دهر بسان ذره ام سرگردان	خورشید جمال او همه جا تابان
در کعبه و بتخانه و در مسجد و دیر	هر جا دیدم ظهور او بود ازان
ولہ	
درد هر کسی که بی الم باشد کیست	شادی زمانه من نمیدانم چیست
آنکس که درا جوی بود عقل و تمیز	باید بهزار دیده بر خود بگریست
ولہ	
دنیا که تمام محنت و غم باشد	شادی و نشاط اندرو کم باشد
چیزی که درو یافت شود درد و غم است	گر ساغر ایام دمادم باشد

ولہ

افسوس کہ عاقبت فنا باید شد	وز همنفسان خود جدا باید شد
این عالم فانی چو نماند بہ کسے	دلبستہ این و آن چرا باید شد

ولہ

بر عمر مکن تکیہ کہ بر باد ہواست	یاران ہمہ رفتہ اند و این نوبت ماست
خوشحال عزیزی کہ درین دار فنا	فانی از خویش گشتہ باقی بخداست

ولہ

من رفتم و دل ماند برت زار و نزار	بگذر ز جفا کاری خود ای دلدار
زنہار ز روی مرحمت صد زنہار	از روی وفا بیادگارش بگذار

ولہ

شخصے کہ عزیز حضرت معبود است	ہر کس کہ بود دشمن او مردود است
وانکس کہ ز اخلاص محبش باشد	بیشک و گمان از و خدا خشنود است

ولہ

در عالم فانی کہ زر اندود بود	آیا چہ کنم کہ عاقبت بود بود
باشی تو وکیل بندہ اندر ہر کار	دانم ہمہ آن کنی کہ باسود بود

ولہ

عمری بطلبگاری او گردیدم	وز نیک و بد خویش طمع ببریدم
چون نیک نگہ کردم از روی یقین	با او بنشستم وز خود ببریدم

ولہ

در آینه تا جمال دلبر دیدم | با او بنشستم وز خود ببریدم
هستی وجود من بتاراج ببرد | بر نیک و بد هر دو جهان خندیدم

ولہ

ای همنفسان ز من جدائی مکنید | از بهر خدا که بیوفائی مکنید
چون بو ز صوی خویشتن دریابید | زنهار که دعوی خدائی مکنید

ولہ

ای زلف تو دام این دل غمدیده | دل از دو جهان همین ترا بگزیده
خواهم که علی الدوام پیشت باشم | گر دیدن تو سیر نگردد دیده

ولہ

عاشق شده ام بدلربائی عاشق | بر چهرهٔ خوب جانفزائی عاشق
جائی که در آن نام باشد نه نشان | باشم بخدا چنین بجائی عاشق

ولہ

گر اهل دلی مهر علی در دل کن | وز مهر علی مراد جان حاصل کن
خواهی که عزیز هر دو عالم گردی | خود را چو علی بذات او واصل کن

ولہ

اگر چنبر نه فلک برایت گردد | در عرش مجید تنکایت گردد
اگر شبیر خدا نه رهنمایت باشد | ختمت بخدا که هم خدایت گردد

تمت الطبع

خاصان خدا خدا نباشند | لیکن ز خدا جدا نباشند

سرمستان خمخانهٔ وحدت وحید و صبوحی کشان مصطبهٔ توحید را بشارت تازه باد
که بحمد الله سبحانه درین ایام فرخنده فرجام دیوان کرامت نشان که شرف ستان توحید
و عرفانست و تجلی گاه لطائف بی پایان یعنی دیوان حضرت خواجه قطب الدین اوشی
بختیار کاکی قدس سره از خزائن اسرار خاطر انیس خلوت قدس قدوة العارفین
زبدة الواصلین محقق طریق شریعت و طریقت رمز شناس لطائف حقیقت و معرفت غواص
محیط وحدت مشاهد حضرت در کثرت ولی مادرزاد ملقب به سلطان العاشقین و قطب الاقطاب
یعنی حضرت مرجع الاقطاب که در کرامات و خرق عادات شانی عظیم و رتبهٔ عالی داشتند و بسبب
مستجاب الدعوات بوده که هر چه از زبان مبارکش بر آمدی بهمان طور ظهور گرفتی آن اکبر اولیا
و اجل اصفیا خرقهٔ فقر و ارادت از حضرت خواجه معین الدین حسن سنجری پوشیده و اصل وی
از سادات اوش که قصبه ایست از قصبات ماوراء النهر بودند سید حسینی که نسب شریفش
به چهارده واسطه بحضرت امام جعفر صادق علیه السلام میرسد وجه ملقب بختیار را چنین
نوشته اند که هرگاه حضرت خواجه موصوف بعمر پنج سالگی در خدمت شیخ ابو الحفص حاضر
آمدند شیخ فرمود که ای طفل عجب بختیار هستی که خضر علیه السلام ترا بمن حواله کرده ازان
زمان بدین لقب ملقب شدند و لقب مبارک کاکی را بدین طور رقم کرده اند که زوجهٔ عفت
پناه حضرت خواجه قدس سره گاه گاه از همسایه وام گرفتی روزی همسایه گفت که اگر ما نباشیم
کار شما بهلاکت رسد آن پاکدامن سوگند یاد کرد که بار دگر گرد وام نگردم ناگاه حضرت
خواجه شنیده فرمود که بسم الله بگوئی و دست بطاق بری چندانکه خواهی گردهای کاک
(که نان تنگ یا کلیچهٔ روغنی میباشند) بر داری پس چنان کرد و کاکها یافت بنا بران لقب
حضرت خواجه قطب الاقطاب در کتاب سیر الاقطاب بسیاری مسطور است تاریخ ولادت

درسنہ ۵۸۲ ہجری بودہ ووفات شریف چہاردہم ماہ ربیع الاول سنہ ۶۳۲ ہجری بوقوع آمدہ ودرکتاب سیر الاقطاب حوال انتقال حضرت خواجہ رابدین عبارت نوشتہ اند کہ روزی بخانقاہ والاجاہ حضرت خواجہ ہنگامہ سماع گرم بود قوالان این بیت رامیخواندند بیت عاشق رویت کجا بیند یکبس کشتہ مویت کجا یابد خلاص ❊ خواجہ راحالت وجد طاری شد قوالان راپیش خود طلبیدہ تواجد میفرمود کہ بہمدرین اثنا غزلخوانان این بیت آغاز کردند بیت کشتگان خنجر تسلیم را ❊ ہر زمان از غیب جان دیگرست ❊ از استماع این بیت حالت آن اہل کمال چنان شد کہ بقدر دہ درعہ ببالا جست میکردند وباز برزمین می آمدند تاسہ روز ہمین حالت ماند کہ جز بوقت نماز بہوش نیامدی وبعد از سہ روز از بن ہر مو تسبیح اسم ذات جل شانہ جاری شد وقطرہ ہای خون چکیدن گرفت ہر قطرہ کہ برزمین فتادی نقش اللہ منقش شدی بعد از چہار روز از ہر موو ہر عضا صدای سبحان اللہ برآمدن آغاز شد واز قطرات خون کلمہ سبحان اللہ و الحمد للہ تحریر میگشت ہر گاہ کہ غزلخوانان میگفتند ع کشتگان خنجر تسلیم را ❊ در آندم حضرت خواجہ بیدم وبیجان محض بشدند ووقتیکہ میگفتند ع ہر زمان از غیب جان دیگرست ❊ باز زندہ میگشتند وچون مرغ نیم بسمل می طپیدند در روز پنجم از آغاز سماع حاضران محفل قوالان را از خواندن مصرعۂ ثانی باشارت منع فرمودند ہماندم حضرت خواجہ نعرہ زد وجان عزیز بجانان سپرد چنانچہ تاریخہای تولد و وفات شریف در حلت نظیف نیست

	تاریخ ولادت حضرت خواجہ قدس سرہ	

	جناب شیخ قطب الدین اوشی تولیدش رقسم کن قطب عاشق		کہ بود از مقتدای شیخ دہم شاب بگویم عاشق سالک درینباب ۵۸۲	

تاریخ وفات حضرت خواجه قدس سره

عجب تاریخ وصلش گفت سرور	ز قطب الدین مقدس قطب اقطاب
دگر تاریخ او جنت مقام ست	دوباره عالم الاسرار دریاب

چون نسخهٔ صحیحهٔ دیوان متبرک بتفحص تمام دستیاب شد آنرا از مغتنمات لاریبی انگاشته برای افادات خواص و عوام انام آبر نیسان همت مرد مروت سرچشمهٔ دانش و فنون جناب منشی نولکشور صاحب دام اقباله بذل همت فرموده بکتابت کاتبی خوشنویس فهیم صاحب استعداد و ذهن سلیم منشی شیو پرشاد صاحب منیجر مطبع اوده اخبار رخصت داد اما در حالت کتابت بر ثبوت سند دیوان موصوف و بر شیوع آثر تصرف اهل باطن احوالی قابل استماع مستمعین بر روی کار آمد یعنی در مطلع سر دیوان که سه ای لا ال در ثنای صفات تا زبان ما بر ای در صفات وحدت تو لال عقل ما بر خوشنویس فهیم را در کتابت تکرار قافیه مفهوم شده جایش خالی گذاشته متحیر ماند بالآخر بخدمت استاد الشعرا جناب آفتاب الدوله بهادر قلق رفته ماجرا عرض کرد فرمود که این کلام اهل ظاهر نیست که دخل را شاید بلکه کلام اهل الله و صاحب باطن عالیشان ست بمبادرت تصرف روا نبود نیجر صاحب را همراه گرفته بحضور مرشد خویش عالم علوم صاحب مذاق مولانا مولوی محمد عبد الرزاق صاحب دام فیضه که از آنحضرت ارادت و بیعت داشتند باهمی حال فرا آمده با صد خضوع آن مقام مشتبه را وا نمودند بماندم حضرت مولانا فرمود که توقف کنید و خود اندرون حجره پا نهادند و بعد ساعتی بر آمده فرمودند که حضرت خواجه مصرعهٔ ثانی مطلع چنین فرموده که سه وی در صفات وحدت تو عقل نارسا چنانچه همان لفظ نوشته شد فی الجمله دیوان متبرک معه صوف بمزید استعداد شایقین تیمناً و تبرکاً به صحت تا امکن بار سوم در مطبع منشی نولکشور کانپور بعلو همتی منشی پراگ نراین صاحب مالک مطبع ماه ستمبر سنه ۱۹۰۲ع بصد حسن و خوبی بهزاران خوش اسلوبی بآوان فرخ بر و نق الطباع بر آراسته گردید فقط—

نام کتاب	قیمت
کلیات غلام امام شہید معروف و مشہور۔	عمر
منتخب مجموعۂ دواوین عناصر	
انتخاب چار دیوان امیر خسرو۔	عہ
کلیات صائب۔ از مرزا محمد علی معروف آفاق۔	عہ۲
انتخاب دیوان صائب۔ تحفۂ حاضر و غائب۔	۵ر
کلیات حزین۔ از مولانا شیخ محمد علی حزین۔	عمہ
کلیات ظہیر فاریابی۔ از ملک الشعرا ابو نصر فاریابی۔	۱۲ر
دیوان ظہیر فاریابی۔ مداح قزل ارسلان مقدم از سعدی۔	۵ر۳ آ
طیبات مذاقیہ۔ شیخ سعدی۔	۸ر۹ آ
قصائد شیخ سعدی۔ معروف زمانہ	۲ر۹ آ
دیوان حضرت احمد جام۔ عارفانہ کلام معروف۔	۸ر
دیوان حضرت خواجہ معین الدین چشتی۔ معروف و مشہور۔	۳ر
دیوان حضرت غوث الاعظم۔	۱ر۹ آ
رباعیات عمر خیام۔ از استاد عمر خیام	۴ر
دیوان تحفی۔ ایرانی زرتشتی استاد سخن۔	۴ر
دیوان غنی۔ نازک خیال ملا طاہر کشمیری	۵ر

نام کتاب	قیمت
دیوان قاسم متخلص بہ دیوانہ استاد معروف	۲ر۹ آ
دیوان ناصر علی۔ سرہندی مشہور آفاق۔	۳ر۹ آ
دیوان ہلالی۔ از مشاہیر ایران۔	۵ر
گلشن عشق۔ از استاد میر مظفر علی صاحب اسیر۔	۷ر
دیوان خیال بیخودی۔ از ستیل سنگھ بیخود	۴ر۹ آ
دیوان صہبائی۔ از امام بخش دہلوی معروف۔	۲ر
دیوان مخزن التوحید۔ از نانک کنھیا لال۔	۸ر
دیوان نویدی۔ مشہور عام۔	۶ پائی
دیوان رسوا۔ کلام ملا احمد حسن رسوا	۶ر
دیوان واقف۔ نور الدین لاہوری	۹ر
دیوان امیر۔ کلام سید امیر الدین۔	۶ پائی
قصائد عرفی۔ محشی۔	۴ر۹ آ
شرح قصائد عرفی۔ از ملا قطب الدین فارغ۔	۵ر۶ آ
قصائد بدر چاچ۔ محشی مع فرہنگ اصطلاحات۔	۴ر۱۲ آ
شرح قصائد بدر چاچ مسمی بکاشف الاسرار از مولانا غیاث الدین۔	عہ
قصائد مدحیہ نظام۔ از نواب مردان علیخان رعنا مرحوم	۱۲ر۶ آ

نام کتاب	قیمت
ساقی نامہ ظہوری - محشی از ملا نور الدین ظہوری -	[illegible]
قران السعدین مشہور تصنیف امیر خسرو دہلوی -	۶ر
سرور العباد - شرح قصیدہ بانت سعاد از مولوی عبد الحافظ محمد نذیر رامپوری	[illegible]
دیوان ملا نور الدین ظہوری -	[illegible]
کلیات مرزا جلال اسیر - از ملا جلال -	[illegible]
کتب کلیات و دواوین اردو	
کلیات نظیر - اکبر آبادی -	[illegible]
زندگانی بینظیر یعنی سوانح عمری میان نظیر جسمین نظیر اکبر آبادی کے حالات وخیالات سے انگریزی اصول تذکرہ نویسی پر تفصیلاً بحث کی گئی ہے مولفہ جناب مولوی سید محمد عبد الغفور صاحب شہباز پروفیسر اورنگ آباد کالج -	[illegible]
کلیات ظفر - از حضرت سراج الدین ظفر بادشاہ ہر چہار جلد کامل دو جلد مین -	[illegible]
انتخاب کلیات ظفر -	۶ر
کلیات مومن - از استاد سخن مومن خان دہلوی -	[illegible]
دیوان ناسخ - از استاد شیخ	

نام کتاب	قیمت
امام بخش ناسخ لکھنوی	[illegible]
کلیات آتش - استاد خواجہ حیدر علی - آتش لکھنوی -	۸ر
کلیات نعتیہ مجید - مصنفہ مولوی عبد المجید خان -	[illegible]
کلیات امیر اللہ تسلیم شاگرد حضرت نسیم دہلوی -	۱۲ر
کلیات میر تقی - استاد مسلم الثبوت سخنوری -	[illegible]
کلیات سودا استاد مسلم معروف -	[illegible]
کلیات - انشاء اللہ خان شاعر نامی -	[illegible]
کلیات نساخ - عمدہ کلیات مولفہ و مصنفہ مولوی عبد الغفور خان بہادر یہ کلیات شامل دس رسالہ ہی از انجملہ بعض حسب ذیل علیحدہ بھی فروخت ہوتے ہین -	[illegible]
(۱) شاہد عشرت -	۶ پائی
(۲) سخن شعرا -	۱۵ر
(۳) زبان ریختہ -	۲ پائی
(۴) قطعہ منتخب -	[illegible]
دیوان شاہ تراب - کلام مشہور عارف باللہ کاکوروی -	[illegible]